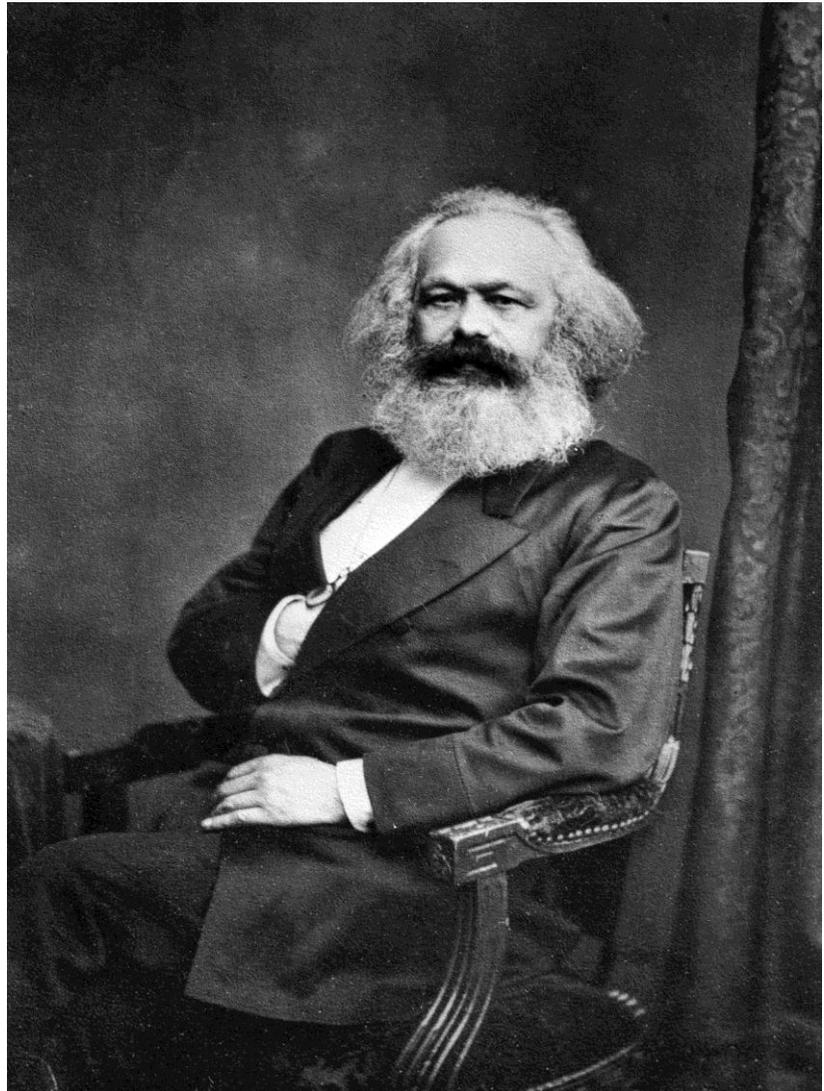


ارزش: جوهر، شکل، مقدار - کمال خسروی



بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش اول / بخش دوم / بخش سوم

نظریه‌ی ارزش مارکس، در شالوده‌هایش، تواناترین نظریه در تبیین و نقد سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. همه‌ی تلاش‌های دیگری که آشکار و نهان و خواسته و ناخواسته بر نقض و انکار این شالوده‌ها استوار شده‌اند، یا پیشاپیش، عامدانه و آگاهانه ایدئولوژی‌هایی ساخته و پرداخته‌ی

«صنعت» ایدئولوژی‌سازی بورژوازی بوده‌اند، یا در نهایت به ایدئولوژی‌های حافظ و مدافع نظم سرمایه‌دارانه‌ی جهان امروز راه برده‌اند.

با این حال فقدان یک نظریه‌ی مارکسیستی نیرومند، منسجم، دقیق و منطقاً سازگار که با اتکا به این شالوده‌ها، توان تبیین و نقد روابط اجتماعی حاکم بر جهان امروز را داشته باشد، بسیاری از واکاوی‌ها و نقدهایی را که حتی با نقطه‌ی عزیمتی انقلابی و مبارزه‌جویانه پای در راه نقد روابط سلطه و استثمار در همه‌ی جوامع جهان امروز نهاده‌اند، ناگزیر کرده است یا به افق بورژوازی‌گفتمانی ایدئولوژیک و در اساس خواستار نظم موجود تسلیم شوند و یا با عقب‌نشینی به چارچوب سنتی‌گفتمان «مبارزه‌ی طبقاتی» چیزی جز شمشیر چوبین تکرار کلیشه‌ها و گفتاوردها نباشند که در برابر طوفان و موج‌های سهمناک ایدئولوژی بورژوازی و دستگاه‌های غول‌پیکر تبلیغاتی‌اش به حاشیه و انزوای فرقه‌ای رانده شوند و نصیبی جز «تمسخر» و سرجنابندن‌های «عالمان» و «توده»‌ها نداشته باشند.

بدیهی است که یکی از دلایل این کاستی‌ها و سستی‌ها، و تأکید می‌کنم، تنها یکی از دلایل و نه حتی مهم‌ترین آن‌ها، ناآگاهی ما از نظریه‌ی ارزش و عدم آشنایی دقیق ما با آن در آثار مارکس و مارکسیست‌هاست. تا جایی که منظور از «ما»، ایرانی‌هایی است که طی صد سال گذشته به واسطه‌ی سرنوشت‌های فردی، گرایش‌های روشنفکرانه، موقعیت اجتماعی و طبقاتی و شرکت در مبارزه‌های سیاسی و اجتماعی در گیرودار این بحث‌ها قرار گرفته‌اند و با علاقه و اشتیاق کمتر یا بیشتری در آن‌ها مداخله کرده‌اند، می‌توان همه جا ردِ ناروشنی مفاهیم و فقدان یک دستگاه مفهومی وارسته و پیراسته را دید. حوزه‌ی بروز و حدت‌یابی بحث‌های مربوط به نظریه‌ی ارزش عمدتاً مشاجرات ادبی و سیاسی (باصطلاح «مبارزه‌ی ایدئولوژیک») است که در آن‌ها عمدتاً دقت در مفاهیم و مقولات نظری این نظریه، اهمیت کمتری از مغلوب و مرعوب کردن حریف سیاسی دارد.

همچنین بدیهی است که سطح و حجم این بحث‌ها در مقیاس جهانی و در حوزه‌های جغرافیایی و فرهنگی و در زبان‌های دیگر، قابل مقایسه با وضعیت ما نیست. بحث‌های مربوط به امپریالیسم در آغاز قرن بیستم و در آستانه‌ی جنگ جهانی اول، درگیری‌های درونی و انشعابات و شکاف‌های چپ و

سوسیال دمکراسی اروپا در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی و پس از آن، بحث‌های مربوط به ماهیت جوامع نوع شوروی و سرمایه‌دارانه بودن یا نبودن شیوه‌ی تولید در این جوامع، بحث‌های تالی انقلاب چین، چپ نو، ظهور نظریه‌های نوریکاردویی، موج نوخوانی کاپیتال و مشاجرات مربوط به شکل ارزش از دهه‌ی 70 قرن پیش به این سو و... در حجم، گستره و ژرفایی به مراتب بزرگتر، گسترده‌تر و ژرف‌تر به نظریه‌ی ارزش پرداختند و کماکان می‌پردازند. با این همه نباید دچار این خطا شد که حتی در این سطح، لزوماً دقت بحث‌ها و مفاهیم و مقولات، کمتر قربانی اهداف مبارزه‌ی سیاسی و ایدئولوژیک شده باشد، یا حتی کسانی که عمدتاً در حوزه‌های دانشگاهی جولان کرده و می‌کنند و از زمره‌ی عالمان و پیش‌کسوتان صاحب نام تلقی می‌شوند، کمتر از اختلاطات و التقاتلات دلبخواهانه میرا بوده‌اند و هستند. چه نمونه‌ای برجسته‌تر از تلاش‌های نکبت‌باری که می‌خواهند نظریه‌ی ارزش مارکس و مارکسیستی را با تحویل آن‌ها به مقولات اقتصاد بورژوایی و دستگاه‌های ناتوان و پیش پا افتاده‌ای مانند «اقتصاد خرد و کلان» تفسیر و تأویل کنند.

هدف من از این سلسله نوشتارها، که تحت عنوان «بازاندیشی نظریه‌ی ارزش» عرضه می‌شوند، در نخستین گام از گام‌های کوچک، آغازین و فروتنانه‌ای که در این راستا برداشته خواهند شد، این است که ببینیم مایی که به هر دلیلی به این‌گونه موضوعات و مباحث علاقمندیم یا در آن‌ها و با آن‌ها درگیریم، آیا زمانی که در گفته‌ها و نوشته‌ها و مشاجراتمان، و در دریافت‌هایمان، از واژه‌ها و تعابیری مثل «ارزش»، «ارزش مبادله»، «جوهر ارزش»، «شکل ارزش» و «مقدار ارزش» استفاده می‌کنیم، درک روشن یا بطور آشکار و بدهتاً مشترکی از آن‌ها داریم؟ آیا زمانی که حتی استادان بین‌المللی صاحب نام و جاه و کرسی، جوهر ارزش را «کار اجتماعاً لازم» تعریف می‌کنند، جای ارزش و مقدار ارزش را اشتباه نگرفته‌اند؟! آیا زمانی که کسانی از «کار اجتماعاً لازم» و «کار لازم» تقریباً به یک معنی حرف می‌زنند، علیرغم همه‌ی جنت‌مکانی‌شان، خیلی ساده معیارهای مقدار ارزش را با سهمی از روزانه کار که جبران‌کننده‌ی نیروی کار کارگر است، عوضی نگرفته‌اند؟ آیا

کسانی که با نظریه‌های فضایی عمودی و افقی، نهایتاً به نظری می‌رسند که ریکاردو در ویراسته‌ترین شکلی صورتبندی و مستدلش کرده بود، ارزش و شکل ارزش را جابجا نمی‌گیرند؟

مارکس بارها به صراحت می‌گوید: «پیوستگی و وابستگی ضروری و درونی بین شکل ارزش، جوهر ارزش و مقدار ارزش» مهمترین و تعیین کننده‌ترین کشف اوست.

ادعای من این است که ما، و منظور از ما، همه‌ی ما و در همه‌ی سطوح است، دریافت روشن و دقیقی از ارزش، جوهر ارزش، شکل ارزش و مقدار ارزش و پیوستگی درونی و تمایزشان نداریم و علت بسیاری از سرگردانی‌ها و آشفتگی‌های نظری، چه در سطح مباحث باصطلاح ناب مربوط به شیوه‌ی تولید و سرمایه‌داری، و چه در سطوح مشخص‌تر جامعه‌شناختی طبقات اجتماعی و حیات و مبارزه‌ی امروزی آن‌ها، یکی هم همین است. بنابراین هدف از این نوشتارها، تلاش برای رسیدن به دریافت و زبان مشترکی در فهم و کاربرد این مفاهیم است. ما می‌خواهیم به‌عنوان نمونه، بفهمیم که وقتی از «شیئیت ارزش» حرف می‌زنیم یا ادعا می‌کنیم «ارزش یک شیء اجتماعی» است، واقعاً منظورمان چیست؟ برای هر عقل سالم و متعارفی واژه‌ی «شیء» تداعی کننده‌ی یک چیز مادی و ملموس و عینی است؛ مثل میز، صندلی، نان، در، پنجره. «شیء اجتماعی» دیگر چه صیغه و جانوری است؟ و چرا ارزش، هرچه هست، باید «شیء اجتماعی» باشد؟ این شیء را باید چطور تصور کنیم که بتوانیم مثل هر چیز دیگر، ببینیمش و یا لمسش کنیم؟ خواهیم دید که این پرسش‌ها و این شگفتی‌ها و انگشت به‌دهان ماندن‌ها، نزد خود مارکس هم هست. خود او هم می‌گوید، این حرف‌ها شبیه به خیالات موهوم است.

ما اگر بتوانیم با تبادل نظر و گفتگو درباره‌ی این تلاش و با ویرایش و پیرایش همه‌ی خطاهایی که ممکن است در آن پیش آیند، «ابزار»های مفهومی و زبانی روشن و صریحی برای رویکردهای نظری‌مان بدست آوریم، گام بسیار بزرگی به پیش برداشته‌ایم.

چند اشاره در آغاز

پیش از پرداختن به موضوع اصلی این نوشتار مایلم با اشاره‌ی کوتاهی به چند نکته، امکان ارزیابی درخوری از جایگاه این بحث، از انتظاراتی که برمی‌انگیزاند و از مسئولیتی که به‌عهده می‌گیرد، فراهم کنم.

اشاره‌ی نخست: درباره‌ی بازاندیشی. منظور از بازاندیشی نظریه‌ی ارزش لزوماً بازسازی آن یا ضرورت بازسازی آن نیست. بازاندیشی به معنای از آن خود کردن این نظریه است، به معنای تبدیل آن به اندیشه‌ی خویش است، به‌نحوی که به‌مثابه‌ی اندیشه، دیگر فقط اثری از اندیشمندی خاص نباشد و از قالب گفتاورد و گفتاوردها بدر آید. هدف حل معضلات، چیرگی بر بحران‌ها و گشودن بن‌بست‌هایی است که ما امروز در جامعه‌ی امروزین خود با آن روبروئیم. اگر در پرتو این هدف، بازاندیشی نظریه‌ی ارزش ضرورت بازسازی آن، ضرورت شالوده‌شکنی و آفرینش دوباره‌ی آن را ایجاب کند، این رویکرد اجتناب‌ناپذیر خواهد بود؛ و توانایی این رویکرد نوآفریده، با عطف به توان و تجربه و تاریخچه‌ی آفرینندگانش و مهمتر از همه تعاملش با ضرورت‌ها و ملزومات یک جنبش ضد سرمایه‌داری پرتوان که بستر زایش و پیدایش آن است، سنجیده خواهد شد. در این نخستین گام، اما هدف ما عجالاً آموختن، درگیر شدن با، و اندیشیدن به، نظریه‌ی ارزش و بازاندیشی شالوده‌ها، روابط، منطق و چند و چون آن، به یاری توانایی‌های امروزین ما و در افق دانش امروزین است.

اشاره‌ی دوم: نظریه‌ی ارزش، نظریه‌ی ساده‌ای است. آنچه شبهه‌ی دشواری نظریه‌ی ارزش را بوجود می‌آورده و می‌آورد، شیوه و زبان عرضه‌ی اندیشه‌ای نو و دوران‌ساز با ابزارهای کلامی، معنایی و منطقی موجود، بوده و هست. مارکس که شیوه‌ها و روایت‌های گوناگونی را برای طرح این نظریه آزموده است، همواره بر ساده بودن نظریه بخودی خود تأکید داشته است، اما طرح و مستدل ساختن چنین دیدگاهی که علیرغم سادگی‌اش، یا حتی به دلیل سادگی‌اش، گسستی انقلابی با دیدگاه‌های مقدم بر خویش است، بارها موجب شده است که مارکس نیز پس از ارائه‌ی زنجیره‌ای از استدلال‌ها، اعتراف کند که در این یا آن گره‌گاه، انتقال مراد و منظورش آسان نیست.

این که من ادعا می‌کنم نظریه‌ی ارزش، نظریه‌ی ساده‌ای است، به‌هیچ روی به معنای ساده‌سازی یا عامیانه‌سازی آن، یا ضرورت چنین ساده‌سازی‌ای نیست؛ به‌هیچ وجه انکار این واقعیت نیست که چه گستره و ژرفای عظیمی از دانش فلسفی، علمی و تاریخی و چه قدرت اندیشه‌ورزی استثنایی و نبوغ‌آمیزی برای کشف آن ضرورت داشته‌اند؛ و به‌هیچ روی نیز انکار غنای نظری این نظریه نیست که کسی چون لنین را بر آن داشته است که بگوید فهم کاپیتال مارکس بدون مطالعه و فهم کل منطق هگل ممکن نیست. من این را بیشتر اعتراف لنین به عظمت کار هگل و بویژه مارکس و شگفت‌زدگی او در برابر این بناهای سرفراز اندیشه تعبیر می‌کنم.

هدف من بیشتر افشا و مخالفت اکید با گرایش‌هایی است که یا به پشتوانه‌ی ایدئولوژی بورژوازی در شیپور تبلیغاتی پیچیده و غامض و دسترسی ناپذیر بودن زبان مارکس و غیرممکن بودن فهم نظریه‌ی ارزش دمیده‌اند تا مخاطبان اصلی و واقعی این نظریه را از نزدیکی به آن بترسانند و در تلاش برای نزدیکی به آن پای‌سست کنند؛ یا روشنفکران مآبان مزور و خودنمایی که با تأکید اغراق‌آمیز بر دشواری نظریه‌ی ارزش و با استفاده از قلمبه‌بافی‌های غیرضروری و زبان و اصطلاحات اجق و جق من‌درآوردی، تنها دغدغه‌شان حفظ موقعیت «ممتاز» خود و جایگاه رازشناسی، اسطرلاب‌خوانی و رمزگشایی خود بوده‌است، تا خرده نان و نامی که رهتوشته‌ی «بُزروی طوع و خاکساری»شان است، بریده نشود. نظریه‌ی ارزش برای آن کسی که قصد و همت فهمیدنش را دارد، نظریه‌ی ساده‌ای است؛ دشواری در بازکردن غل و زنجیری است که به پای اندیشه بسته شده‌است و می‌شود.

اشاره‌ی سوم: هدف از این نوشته نه بررسی زمینه‌های تاریخی و نظری شکل‌گیری نظریه‌ی ارزش است، نه شیوه‌ی پژوهش آن نزد مارکس، نه شیوه‌ی بازنمایی‌اش در آثار او (بویژه گروندریسه، کاپیتال و نوشته‌های مشهور به تئوری‌های ارزش اضافه) و نه حتی شیوه‌ی استنتاج این نظریه از دیدگاه‌های منطقی-روش‌شناختی یا پی‌آمدهای شناخت‌شناسانه‌ی آن. (این کار را تاحدی در نوشته‌ی دیگری تحت عنوان «دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی» کرده‌ام.) هدف از نوشته‌ی حاضر، فهم و لمس نظریه‌ی

ارزش و مهمتر از همه، تدقیق و تنقیح اصطلاحات و مقولات این نظریه در کاربردها در نوشته‌ها و گفتارهای ماست.

اشاره‌ی چهارم: بخش بزرگی از این نوشتار تلاش برای استفاده از مثال‌ها و تمثیل‌ها برای دست یافتنی‌تر کردن معناست. سادگی این مثال‌ها، با احتساب خطای عدم دقتی که ممکن است از این یا آن لحاظ «علمی» داشته باشند، عامدانه است. در این موارد به مناعت طبع خوانندگان دانشمند امید بسته‌ام. از سوی دیگر، ممکن است تکرارها و سماجت در انتقال یک مفهوم یا معنا، استدلالی را کشار کرده باشد؛ در این موارد امیدم به حوصله و پیگیری همه‌ی خوانندگان است.

اشاره‌ی پنجم: بدیهی است که مضامین و استدلال‌های این نوشتار درباره‌ی نظریه‌ی ارزش ناشی از کشف و شهود یا ارمغان الهامی غیبی نیستند. آن‌ها هرچه هستند و هر توانی که دارند، تنها حاصل مطالعه، واکاوی و نقد آثار مارکس و مارکسیست‌ها و مخالفانشان در این حوزه و در حد بضاعت نویسنده‌اند؛ بویژه کاپیتال و نخستین ویراست از بخش نخست آن. بنابراین از آنجا که هدف و مضمون این نوشته، بازاندیشی در معنایی است که گفتم و از آن خود کردن اندیشه است، از رسم متعارف و معقول بدست دادن منابع و مراجع صرفنظر کرده‌ام؛ و به آن‌ها که اینجا یا آنجا به کشف نقل غیر مستقیم روایتی آشنا نایل می‌آیند، پیشاپیش تبریک می‌گویم. اگر این نوشتارها بتوانند در گفتگوها و بحث‌های آتی و آموزش و آموختن‌های متقابل زمینه‌ای برای یک چارچوب نظری و یک دستگاه مفهومی و اصطلاح‌شناختی بازاندیشی نظریه‌ی ارزش فراهم کنند، وظیفه‌ی خود را به بهترین وجهی انجام داده‌اند.

دلالت اعتباری واژه‌ی «ارزش»

برای فهم مقوله‌ی ارزش در نظریه‌ی ارزش و نهایتاً برای استوار کردن آن به‌عنوان سرشت‌نشان و سرشت‌نمای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و منحصر به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، اگر در چنین استوار کردنی موفق باشیم، نخستین گام این است که خود را از معنا یا دلالت اعتباری واژه‌ی «ارزش» رها کنیم. نخست باید همه‌ی بار معنایی و اخلاقی «خوب»، «درست»، «ارجمند»، «سودمند» و

«مثبت»ی را که واژه‌ی ارزش به‌ناگزیر با خود به‌همراه دارد یا تداعی می‌کند، از ذهن بشوییم. کار کارگری که بمب و خمپاره و مین‌های نفرکُش می‌سازد، ارزش می‌آفریند؛ کار پرستار یا پزشکی که داوطلبانه در پشت جبهه‌ها یا در مناطق سیل‌زده یا زلزله‌زده جان انسان‌ها را نجات می‌دهد، ارزش نمی‌آفریند. کار فاحشه‌ی مزدبگیری که به عنوان کارگر جنسی در یک فاحشه‌خانه که به‌مثابه‌ی بنگاهی سرمایه‌دارانه سازمان یافته، کار می‌کند، ارزش می‌آفریند؛ کار راهبه‌ای که به عیادت بیماران می‌رود، ارزشی نمی‌آفریند. بمب‌های شیمیایی که بر سر مردم حلبچه ریخته شدند، ارزش داشتند. کاردستی‌های معلم ده که با جان و دل برای دانش‌آموزان تنگدستش ساخته است، بی‌ارزش‌اند.

این رها ساختن ذهن از دلالت‌های اعتباری شاید مصنوعاً و انتزاعاً ممکن باشد، اما توضیح نمی‌دهد که چرا واژه‌ی «ارزش» در بسیاری زبان‌ها و فرهنگ‌ها و از گذشته‌های بسیار دور، و در ساخت و بافت‌های اجتماعی و اقتصادی گوناگون، بطور واقعی حامل این دلالت اعتباری بوده‌است. بنابراین، حتی اگر بتوان اوضاع و احوال اجتماعی مشخص و منحصر به‌فردی را تصور کرد که در آن امکان رها ساختن خود از دلالت اخلاقی («نیکی»، «وارستگی»، «پارسایی»...) ممکن باشد، یعنی بتوان دورانی را تصور کرد که در آن محصول کار آدمی، فارغ از دریافت و ارزیابی جایگاه اخلاقی‌اش، می‌تواند واجد ارزش، یا اساساً ارزش باشد، تصور جدا کردن دلالت واژه‌ی «ارزش» از «سودمندی» ممکن نیست. پس ما با یک تناقض و ناسازه روبروئیم: از یکسو برای فهم مقوله‌ی ارزش باید از دلالت معنایی‌اش بر سودمندی صرف‌نظر کنیم، از سوی دیگر صرف‌نظر از دلالت معنایی سودمندی، فهم ارزش را غیرممکن می‌کند. در سرمایه‌داری هر ارزش، باید سودمند نیز باشد، اگرچه هر چیز سودمندی، ارزش نیست. همین تناقض یا ناسازه‌ی ساده نشان می‌دهد که چرا بسیاری از نظریه‌پردازان مارکسیست و پیروان آن‌ها ارزش را در نظریه‌ی ارزش چنین تعبیر کرده‌اند که گویا ارزش همیشه و در همه‌ی شیوه‌های تولید وجود داشته است و خواهد داشت و آنچه به‌مثابه‌ی «قانون ارزش» شهرت یافته، نه تنها در گذشته و در سرمایه‌داری، بلکه در جوامع مابعدسرمایه‌داری و سوسیالیستی نیز تنظیم‌کننده‌ی روابط حاکم بر کار و محصول کار انسان خواهد بود، اگرچه در هر

مورد، به شکلی متفاوت. به عبارت دیگر، ارزش قانونی است فراتاریخی، عام و حاکم بر همه‌ی اشکال اجتماعی و تاریخی زندگی انسان که در هر دوره مشخصات خاص و ویژه‌ی آن دوره را دارد. البته کسی که خود را با فهم ارزش در نظریه‌ی ارزش مارکسیستی درگیر می‌کند، بزودی با ناسازه‌ها و تناقضات دیگری نیز روبرو خواهد شد که در واقع ساخت و بافت و ماهیتشان یکی است. مثلاً این دو ادعا که ارزش نمی‌تواند از مبادله سرچشمه بگیرد؛ و ارزش نمی‌تواند از مبادله سرچشمه نگیرد. یا نمونه‌ی آشنای دیگر: سرمایه‌داری بدون رقابت ممکن نیست؛ و رقابت تنها شیوه‌ی پدیداری روابط ذاتی و درونی است. بنابراین اگر ما بتوانیم تناقضی را که در همین دلالت واژه‌ی «ارزش» به سودمندی از یکسو، و ضرورت جدایی از این دلالت برای فهم ارزش در سرمایه‌داری از سوی دیگر، به‌نحو رضایت‌بخشی حل کنیم، گام بسیار مهمی در راستای فهم و حل تناقضات دیگر نیز برداشته‌ایم، هرچند که بطور خاص، موضوع این نوشتار نخستین نیستند. اما هدف ما در اینجا فقط این است که نشان دهیم که واژه‌ی «ارزش» در نظریه‌ی ارزش تنها برای اطلاق به چیزی است که ما آن را «شیئی اجتماعی» یا «عینیتی اجتماعی» می‌دانیم که صرفاً و انحصاراً مختص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ «شیء» یا «عینیت»ی که نه پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود داشته و نه پس از آن وجود خواهد داشت؛ «شیء» یا «عینیت»ی که در عین حال نشان خواهد داد که چرا شُبّه یا سوءفاهم موجودیتش در شیوه‌های تولید پیش و پس از سرمایه‌داری ممکن شده‌است. فهم و حل این ناسازه، نخستین درجه به بازاندیشی نظریه‌ی ارزش است.

معنای چند واژه

نظریه‌ی ارزش مدعی است که محصول کار انسان در یک شرایط اجتماعی ویژه از روابط انسان‌ها با یکدیگر، یعنی در آنچه ما نامش را شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌گذاریم، هم‌نگام دو چیز است، یعنی در زمان و مکان واحد، این یک چیزی که ما آن را «کالا» می‌دانیم، دو چیز است. البته اصطلاح یا صفت درست و دقیق این است که بگوییم که این یک چیز، این کالا، خاصیتی دوگانه، دوچهره، پهلو به پهلو دارد. مثل سکه‌ای که هم پشت دارد و هم رو و این دو را نمی‌توان از هم جدا

کرد. حتی ضرب‌المثلی که می‌گوید رفتاری یا گفتاری یا نشانه‌ای، «پشت و روی یک سکه است»، دقیقاً منظورش همین است که این دو جلوه که متفاوت و جدا از هم به‌نظر می‌آیند، در واقع وجوه وجودی یک چیزاند. باین حال، ما عامدانه و با تسامح می‌گوییم که این یک چیز که نامش کالاست، دو چیز است. زیرا، از آنجا که ذهن عادت دارد که وقتی ما از «چیز» حرف می‌زنیم، موجودی عینی و ملموس را تصور کند، ما می‌خواهیم عامدانه و آگاهانه خود را موظف کنیم که وقتی از دو چیز حرف می‌زنیم، این انتظار ذهن را برآورده کنیم و عینیت و ملموس بودن هر دو چیز را ثابت کنیم.

برای سادگی و روان‌تر شدن سیر استدلال بهتر است در آغاز بر سر معنا یا منظور از استفاده از دو سه واژه توافق کنیم. هدف من به‌هیچ وجه وارد شدن به بحثی - در اساس بیهوده و نهایتاً بی‌نتیجه - پیرامون ترجمه‌ی درست یا بهتر واژه‌ها و اصطلاحات نظریه‌ی ارزش به‌زبان فارسی نیست. منظور من فقط این است که در این نوشته بر سر کاربرد دو سه واژه‌ی مهم توافق کنیم تا اختلافاتی که در حوزه‌ی اطلاق این واژه‌ها، به‌حق یا به‌ناحق، وجود دارد، مزاحم کارمان نشود. در نظریه‌ی ارزش، آن‌گونه که از سوی مارکس تدوین و ارائه شده است، بارها از فعلی - و از اسم این فعل - استفاده می‌شود که جنبه‌ی بسیار کلیدی برای نظریه‌ی ارزش و بحث ما دارد. این فعل در زبان آلمانی، فعل **ausdrucken**، و اسمش **(Ausdruck1)** است. در ترجمه‌ی متون مربوط به نظریه‌ی

ارزش، از جمله کاپیتال و گروندریسه، این فعل را به «تجلی کردن» یا «متجلی شدن»، «بیان کردن یا شدن»، «ابراز کردن یا شدن»، «متبلور کردن یا شدن»، و به همین ترتیب، اسمش را «تجلی»، «بیان»، «بروز»، «تبلور» و از این قبیل ترجمه کرده‌اند. برخی هم از ترجمه‌اش به فارسی صرف‌نظر کرده و از معادلش در زبان‌های انگلیسی یا فرانسوی استفاده کرده و در متون فارسی به‌جایش «اکسپرسیون» یا «اکسپرس کردن» گذاشته‌اند. همانطور که گفتیم، هدف من بحث درباره‌ی

درخور بودن یا نبودن این معادل‌ها نیست. پیشنهاد من این است که فقط برای سادگی کار بر سر فعل «بیان کردن» و اسم «بیان» توافق کنیم.

منظور از «بیان کردن»، عملی است که ما از طریق آن چیزی، حالتی یا وضعیتی را که برای دیگری یا دیگران عینی و ملموس نیست، عینی، ملموس و قابل دریافت کنیم. با یک مثال ساده آغاز کنیم. تصورش را بکنید که جایی در کنار فرد دیگری (اسمش را بگذارید: «مخاطب») نشسته‌اید و دارید به چیزی فکر می‌کنید. مثلاً به میوه‌ی سیب. فکر، تصویر و تصور سیب برای خود شما و در ذهن شما، بدیهی و موجود است، اما مخاطب شما نه از آن خبر دارد و نه بدین ترتیب از موجودیتش. فرض کنیم شما می‌خواهید به مخاطب اطلاع بدهید که به چیزی، که آن چیز سیب است، فکر می‌کنید. بنابراین ناگزیرید به‌نحوی و از طریق شریطی ایجاد کنید که آنچه در ذهن شما به‌مثابه‌ی تصور یا تصویر سیب موجود است، حالا برای مخاطب هم عینی و ملموس شود، یعنی به‌نحوی و به طریق بیرون از ذهن شما واقعیت یا حضوری پیدا کند که برای مخاطب قابل دریافت باشد. ما این عمل را که چیزی موجود، اما درونی و نامشهود، را بیرونی و مشهود می‌کنند، به‌نحوی که برای دیگری قابل دریافت شود، بیان کردن می‌نامیم. استفاده از این تعبیر با عادت ذهنی ما در زبان فارسی آشنا هم هست، زیرا استفاده از ترکیباتی که در آن‌ها «بیان اندیشه»، یا «بیان فکر» به‌کار می‌رود، برای ما غریبه نیست. بسیار خوب. شما می‌خواهید اندیشیدن به سیب را بیان کنید. برای این‌کار راه‌های مختلفی وجود دارد. شما می‌توانید روی یک صفحه کاغذ تصویری را رسم کنید که شبیه به میوه‌ی سیب است و اگر استعداد نقاشی شما آنقدرها بد نباشد، مخاطب با یک شیء یا واقعیت عینی روبرو می‌شود که برایش قابل رؤیت است و از این طریق باخبر می‌شود که شما به میوه‌ی سیب فکر می‌کنید. شما می‌توانید بجای تصویر میوه‌ی سیب، تصویر دیگری روی کاغذ ترسیم کنید که به میوه‌ی سیب اصلاً شبیه نیست، اما ردی است بر کاغذ که بواسطه‌ی انحناها یا لکه‌های کوچکی که پائینش هست، نشانه‌ای را می‌سازد که در خط فارسی نماینده‌ی واژه‌ی «سیب» است و اگر مخاطب شما فارسی‌بداند، با دیدن این تصویر واقعی و عینی باز به این‌که شما به چه می‌اندیشید، واقف می‌شود. شما

می‌توانید صوتی از خود خارج کنید که بسته‌ای از امواج عینی و واقعی است و در گوش مخاطب چیزی شنیده می‌شود که تلفظ واژه‌ی «سیب» در زبان فارسی است. شما می‌توانید تلفن سیارتان را بردارید و عکس دیجیتال زیبایی را که از میوه‌ی سیب گرفته‌اید به او نشان بدهید. شما حتی می‌توانید، اگر مخاطب شما فقط با یک اشاره‌ی استعاری و مجازی متوجه منظور شما شود، به تلفن‌تان که تصادفاً متعلق به کارخانه‌ای است که آرمش، میوه‌ی سیب است، اشاره کنید. منظور از این مثال نسبتاً طولانی و کمابیش بدیهی این است که شما انتخاب‌های متعدد و متفاوتی دارید.

بگذارید همین‌جا، تکلیفمان را با یک واژه‌ی دیگر هم روشن کنیم: واژه‌ی «شکل» یا «فُرم». بدین ترتیب که توافق کنیم که شما برای بیان اندیشه‌تان، از «شکل» یا «قالب» یا «فُرم» معینی استفاده می‌کنید. این شکل می‌تواند تصویر سیب، واژه‌ی نوشتاری سیب، صوت سیب، تصویر دیجیتال سیب یا حتی استعاره‌ی سیب باشد. پس ما برای عینی و ملموس کردن چیزی درونی که موجود، اما برای دیگری نامشهود و ناملموس است، آن را در شکلی، بیان می‌کنیم.

این مثال ساده که ما اساساً برای توافق بر سر معنای کلمات از آن استفاده می‌کنیم در عین حال می‌تواند حاوی نتایج مفید و کارآمدی برای بحث ما باشد. در همین سطح هم می‌توان به این نتیجه رسید که ما برای بیان اندیشه‌ی سیب می‌توانیم از شکل‌های متعددی استفاده کنیم؛ و:

الف) این شکل‌ها با یکدیگر تفاوت دارند و تفاوتشان از زاویه‌ی نزدیکی و دوری صوری، معنایی، مجازی یا واقعی، انتزاعی یا مشخص نسبت به محتوای اندیشه، می‌تواند بخودی خود راهبر ما به درک روابط و نتایج دیگری شود.

ب) این شکل‌ها با شیوه و چگونگی روابط اجتماعی انسان‌ها با یکدیگر و سطح پیشرفت این مناسبات و امکانات ارتباطی‌ای که انسان‌ها در شرایط اجتماعی و تاریخی معین به‌آن دست یافته‌اند، ارتباطی تنگاتنگ دارند. این‌که من در پاسخ به پرسش «به چه فکر می‌کنی؟»، نقش کج و معوجی روی صفحه‌ی کاغذ ترسیم کنم، و این نقش و نشانه برای مخاطب دال بر میوه‌ی سیب باشد، لازمه‌اش پیدایش خط در تاریخ فرهنگ و تمدن بشری است. این‌که من کاملاً بدیهی بدانم که برای بیان اندیشه‌ام،

تصویر دیجیتالی را که از میوه‌ی سیب در تلفن سیارم ثبت و ضبط کرده‌ام، نشان بدهم، منوط است به قرن‌ها پیشرفت تولید و رابطه و فن و مهارت و... بنابراین این شکل‌ها، تاریخی دارند که از تاریخیّت زندگی اجتماعی انسان جدا نیست.

ج) حتی می‌توان یک گام پیش‌تر رفت و ادعا کرد که این‌که چه شکل‌هایی برای بیان اندیشه‌ی سیب در اختیار من قرار دارد، هم بخودی خود و هم سطح، پیچیدگی، سادگی، والایش، بساطت نشانه‌ای و... این شکل‌ها، دلیل بارزتر و تعیین‌کننده‌تری برای ارزیابی سطح و شیوه‌ی تنظیم روابط اجتماعی در یک مرحله‌ی معین تاریخی است تا محتوایی که در قالب این شکل‌ها بیان می‌شود. زیرا، اگر به همین مثال محدود وفادار بمانیم، سیب که در اینجا محتوای اندیشه است، جنبه‌ای فراتاریخی دارد یا دست‌کم تعیین تاریخی‌اش عام‌تر از شکل‌هایی است که برای بیان آن در اختیار انسان قرار دارد. به عبارت دیگر، آنچه وجه مشخصه و سرشت‌نمای روابط اجتماعی در یک شرایط زمانی و مکانی معین و ویژه است، شکل این روابط است نه محتوای آن‌ها.

د) بدیهی است که تصور گام بعدی هم دشوار نیست، همانا، تصور شرایطی که در آن، شکل نه تنها نقش ممیز و شاخص را دارد، بلکه بخودی خود تعیین‌کننده‌ی محتوا هم هست. اما ما در اینجا از برداشتن زودهنگام این گام که از ظرفیت‌های مثال ساده‌ی ما خارج خواهد شد، عجلتاً صرف‌نظر می‌کنیم و بعداً به آن بازخواهیم گشت.

دو چهره‌ی عینی کالا

محصول کار انسانی به‌مثابه‌ی کالا باید چیزی سودمند باشد و نیازی از انسان را، چه واقعی و چه القایی، ارضاء کند: خواه این نیازی مادی باشد که بی‌میانجی شکمی گرسنه را سیر می‌کند و چه معنوی باشد که تشنگی خیال و رویایی را سیراب می‌کند. اگر محصول مفید نباشد، نمی‌تواند ارزش باشد و بنابراین نمی‌تواند کالا باشد. همین سودمندی است که پایه و حامل ارزش‌مند بودن آن در همه‌ی دوران‌هاست، چه در گذشته و چه در آینده، و دقیقاً همین ارزش‌مند بودن فراتاریخی است که ویژگی

منحصر به فرد ارزش بودن آن را در شیوهی تولید سرمایه‌داری، و تنها در این شیوهی تولید، در پردهی ابهام فرو می‌برد و رازآمیز می‌کند.

هدف ما در این نقطه از بررسی‌مان فقط این است که این دو چهره، این دو وجه وجودی عینی کالا را به نحوی دست یافتنی روشن کنیم. به عبارت دیگر می‌خواهیم از طریق واکاوی و از طریق استفاده از تمثیل‌ها این دو وجود واقعی را که وجود یکتای کالا را می‌سازند از یکدیگر جدا کنیم تا شخصیت و حیثیت وجودی هر دوی آن‌ها آشکار شود.

تصور کنیم در قطعه‌ای از زمین، در مرغزاری، بطور طبیعی لاله روئیده باشد؛ و همین امر که این زمین و این موقعیت جای مناسبی برای کاشت و رشد لاله است، سرمایه‌داری را برانگیزد که روی همین زمین و در کنار مرغزار لاله، به کاشت و پرورش گل لاله بپردازد؛ و بالاخره فرض بگیریم که بعد از نخستین دور کشت و پرورش لاله، هم لاله‌های مرغزار، یا لاله‌های وحشی، و هم لاله‌های تولید شده، یا لاله‌های پرورشی، به ثمر برسند. اگر ما لاله‌های پرورشی را با لاله‌های وحشی مقایسه کنیم، بی‌گمان می‌توانند با یکدیگر تفاوت‌هایی داشته باشند. مثلاً لاله‌های پرورشی ممکن است رنگ‌های متنوعی داشته باشند، می‌توانند بزرگتر، قد کشیده‌تر و باوقارتر باشند. می‌توانند حتی در اثر استفاده از مواد شیمیایی و عطرهای مصنوعی، به شامه‌ی مردمان روزگارش که طبیعت را کمابیش از یاد برده‌اند «خوشبو» تر باشند.

ما می‌خواهیم در مقایسه‌ی بین این دو لاله، از همه‌ی این صفات صرف‌نظر کنیم، همه‌ی آن‌ها را نادیده بگیریم و باصطلاح از همه‌ی خصوصیتی که به طبیعت یک گل مربوطند، از رنگ و بو و قد و قامت و ماده‌ی طبیعی، از همه انتزاع کنیم. برای این‌که این کار «انتزاع» کردن را هم آسان کنیم، فرض می‌کنیم کسی دو گل را، یکی را از بخش پرورشی و دیگری را از بخش خودرو از ساقه بکند و هر دو را در جویباری روان بیافکند و جریان آب هر دو لاله را با خود ببرد. اینک می‌پرسیم با از دست رفتن دو لاله، چه چیز از دست رفته است؟ بدیهی است دو شیء، دو چیز مادی که به دلیل خواصشان برای ارضای حس زیبایی‌خواهی و زیبایی‌دوستی سودمند بوده‌اند، دیگر برای ما وجود

ندارند. با از دست رفتن این پیکره‌ی مادی، بطور واقعی هیچ چیز دیگری، در، و از، لاله‌ی وحشی باقی نمی‌ماند. آیا در مورد لاله‌ی پرورشی هم همین‌طور است؟ بدیهی است که نه. لاله‌ی پرورشی، علاوه بر پیکره‌ی مادی‌اش، چیز دیگری هم بود و در ساخت و بافت و سامانه‌ی واقعی و عینی‌اش، عنصر عینی دیگری هم وجود داشت و آن همه‌ی انرژی و نیروی ذهنی و بدنی کاری بود که برای کاشت و پرورشش به‌کار رفته بود. در این‌که نیروی کار صرف شده در تولید لاله‌ی پرورشی، چیزی عینی است نمی‌توان تردید کرد. هرچه باشد تولید کنندگان این لاله فقط با نشستن و خیال‌پردازی آن‌را تولید نکرده‌اند یا این لاله، حاصل خودپیدای خیال جادوگرانه‌ی آن‌ها نیست، بلکه نتیجه‌ی فعالیت است که با استفاده از نیروی جسمانی انسان‌ها، در ارتباط با انسان‌های دیگر و با استفاده از نشانه‌های ارتباطی با انسان‌های دیگر به‌وجود آمده است؛ و این‌ها همه، فکر و خیال نیستند و عینی‌اند. البته درست است که عینیت این‌ها، یا آن‌طور که مارکس می‌گوید شیئیت (**Gegenständlichkeit**) آن‌ها، مثل عینیت چوب و سنگ و آهن نیست، اما ذهن ناب و خیال هم نیست؛ عینیت یا شیئیت ویژه‌ای است بنام عینیت پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، که بنظر من، کاشفش مارکس است.

مایلم همین‌جا، دست‌کم اشاره‌وار، بر یک نکته‌ی بسیار مهم تأکید کنم. تفاوت بین لاله‌ی پرورشی و لاله‌ی وحشی از این حیث، تفاوتی است کیفی، و نه کمی. لاله‌ی پرورشی از خصوصیتی و خصلتی برخوردار است که لاله‌ی وحشی فاقد آن است. این تفاوت، کیفی است. اهمیت تأکید بر این نکته، که بدان باز خواهم گشت، این است که برخی تأویل‌ها از نظریه‌ی ارزش، به‌ویژه در نظریه‌ی پول‌پایه‌ی ارزش، به عمد یا از سر و لنگاری، تفاوت ارزشی بین کالاها، تفاوتی کمی تلقی می‌شود و از طریق التقاط و اختلاط آشکار بین ارزش و مقدار ارزش، نقش کار مجرد و ارزش در هاله‌ای از ابهام و رازآمیزی فرو می‌رود.

بسیار خوب. ما تا اینجا تصویری از این وضع بدست آورده‌ایم که لاله‌ی وحشی یک عین است و آن هم عینیت پیکره‌ی مادی و طبیعی آن است و لاله‌ی پرورشی دو عین است، یکی پیکره‌ی مادی و طبیعی‌اش و یکی هم کاری که در وجودش تجسم و تبلور یافته است. ممکن است تصور و فهم این عین دوم هنوز برای ما راحت و ساده نباشد، اما هرچه هست، در این‌که اولاً وجود دارد و ثانیاً چیزی عینی است کمتر می‌توان تردید کرد. بنابراین گام بعدی را با این هدف برمی‌داریم که تصور و فهم این وجود عینی دوم را ساده‌تر و بدیهی‌تر کنیم.

تصور کنیم از منبع بزرگی آب، یا هر مایع بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌شکل دیگری، یک پیمانه آب برداریم و این آب را در ظرف‌های مختلف‌الشکلی - استوانه، مخروطی، کره، مکعب و ... - بریزیم؛ ظرف‌هایی که اولاً به‌لحاظ هندسی حجمی برابر دارند که برابر است با حجم پیمانه‌ی ما و ثانیاً این خاصیت را دارند که آب بلافاصله در آن‌ها به بلور شفاف و جامد یخ مبدل می‌شود. (تقاضای من از فیزیکدانان بزرگوار این است که به این مثال به‌دیده‌ی اغماض بنگرند و عجالتاً فراموش کنند که حجم یخ بیشتر از حجم آب است!) اگر اجازه داشته باشیم این دو تمثیل اخیر را با هم ترکیب کنیم، می‌توانیم تصور کنیم که کاری که در ساختن لاله‌ی پرورشی به‌کار رفته بود، همانند آب یا مایع بی‌رنگ و بی‌بو و یکنواختی است که از منبع برداشته‌ایم و یخ بلورین، آن هیأت یا آن وجود عینی است که در گل تجسم و تبلور یافته است. بدیهی است که این یخ، یا این یخ‌ها، هرکدام شکلی دارند؛ یکی کره‌ای است و دیگری مخروطی و غیره و بدیهی است که این یخ‌ها هرکدام اندازه و مقداری دارند، که اگرچه با هم برابرند، اما حتماً با اندازه و مقدار چیزهای دیگر جهان اطرافشان متفاوت است. این‌ها بدیهی‌اند و بلافاصله به ذهن متبادر می‌شوند (و هدف هم همین است!). اما تأکید ما در اینجا عجالتاً نه بر این شکل‌های متفاوت است و نه بر مقدار آن‌هاست. فقط و فقط تصور این است که چطور یک مایه‌ی عینی در پیکره‌ای مادی تجسد و تبلور می‌یابد: یخ بیان عینی جوهری یکسان است.

اکنون اگر شرایط معینی از زندگی اجتماعی انسان وجود داشته باشد که در آن بتوان از ویژگی مشخص و متفاوت و مفید انواع کارهای مختلف انتزاع کرد، زیرا:

- دارندگان نیروی کار، از شرایط کار یا لوازم تولید جدا شده‌اند،
- شرایط تولید در اختیار انحصاری افراد یا نهادهایی قرار گرفته‌اند که هدفشان از به‌کار انداختن آن‌ها، بدون توجه به رقیبان‌شان و حتی در جدال و مبارزه با آن‌ها، افزایش سود خودشان است،
- دارندگان نیروی کار، برای ادامه‌ی حیات، راه و چاره‌ی دیگری جز واگذاری این نیرو در اندازه‌های زمانی معین و دریافت مابه‌ازایی که نامش مزد است، ندارند،
- تقسیم کار اجتماعی به شاخه‌های بسیار متفاوت و متنوع و توزیع انسان‌ها در این شاخه‌ها بی‌هیچ برنامه و هدف آگاهانه‌ای و فقط برای افزایش تولید و انباشت است،
- برقراری رابطه‌ی انسان با محصول کار خویش و محصول کار دیگران، نه از طریق رابطه‌ی مستقیم با آن انسان‌ها، بلکه رابطه‌ی انسان با دیگران از طریق محصول کار صورت می‌گیرد،
- و بسیاری شرایط دیگر. (هدف بازنویسی کاپیتال نیست. خواننده‌ی علاقمند می‌تواند در بخش‌های مربوط به روزانه‌کار یا انباشت بدوی در جلد یکم تورقی کند.)،
- در این‌صورت می‌توان، کل ظرفیت نیروی کار جامعه را، با حذف و انتزاع همه‌ی ویژگی‌های خاص و کیفی و فردی هر کار مشخص، منبع عظیمی از کار ساده، از کار بی‌تمایز، از کار یکنواخت بشری یا در یک کلام از کار مجرد تصور کرد که هر ساخته‌ی دست انسان، پیمان‌های از این منبع عظیم را درخود متبلور و متجسم دارد. بنابراین و با استفاده از تمثیل آب و یخ می‌توان دریافت که منظور از کار مجرد به‌مثابه‌ی جوهر ارزش و ارزش به‌مثابه‌ی تبلور کار مجرد، به‌مثابه‌ی یک «شیء اجتماعی» چیست؛ می‌توان دریافت که چرا محصول کار انسان در چنین شرایط اجتماعی و تاریخی معینی دو پیکر مادی دارد: هم چیزی است سودمند، یا آنچه در اصطلاح مارکسیستی «ارزش مصرفی» یا «ارزش استفاده» نامیده می‌شود؛ و هم ارزش است.
- در زبان مارکس و در ادبیات مارکسیستی به‌کرات از این صورتبندی استفاده می‌شود که یک کالا، هم ارزش مصرفی دارد و هم ارزش دارد؛ دارای ارزش است. این دلالت به ارزشمندی، درواقع تداوم همان دلالت اعتباری است که معنای ارزش بودن را برای ذهن متعارف انسانی، که از میراث

تاریخی‌اش جداشدنی نیست، قابل فهم می‌کند. درست‌تر این است - و مارکس نیز در همه‌ی مواردی که تأکید بر چنین دقتی ضرورت داشته، توجه داشته است - که بگوییم کالا ارزش مصرفی و ارزش است. هم‌هنگام دو چیز است، دو عینیت است. عینیت مادی شیئی طبیعی و عینیت ویژه‌ی پراتیک اجتماعی؛ و آنجا که کالا پیکره‌ای مادی ندارد، بلکه مستقیماً کار معلم و پرستار و هنرمند است، این دو عینیت، هر دو از جنس عینیت ویژه‌ی پراتیک اجتماعی‌اند؛ یکی عینیت فعالیت بلاواسطه مفید و دیگری عینیت متبلور ارزش.

بیان ارزش و شکل ارزش

آنچه ما تاکنون بدان دست یافته‌ایم، اگر همه‌ی تمثیل‌ها مفید و مجاز و استدلال‌ها نیرومند بوده باشند، این است که ارزش به‌مثابه‌ی تبلور کار مجرد، وجه وجودی عینی دیگر کالا است که هم‌زاد وجه وجودی مادی یا فیزیکی و مفید آن است. اما هنوز نشان نداده‌ایم که آن وجه نخست، یعنی عینیت ارزشی، چطور برای من و مای ناظر هم عینی و ملموس می‌شود. این عینیت کجای کالا است که من بتوانم ببینمش. مارکس می‌گوید که ما از ویژگی‌های مشخص و مفید کارهای خاص، مثلاً بافندگی و دوزندگی، و همه‌ی کارهای مشخص دیگر انتزاع کردیم و به کار مجرد رسیدیم. اما، و به همین دلیل، کار مجرد چیزی مجرد و انتزاعی است. بعد ادعا کردیم که تجسم و تبلور این کار مجرد در یک محصول خاص، مثلاً پارچه، ارزش است؛ و این خود حضور و خصلتی عینی است و شیئی است از نوع پراتیک‌های اجتماعی. اما خود این حرف هم هنوز چیزی را ملموس نمی‌کند و مخالفان می‌توانند به حق ما را به خیال‌بافی و اوهام انتزاعی متهم کنند. (2)

ما هم تاکنون با مثال‌های خود تنها تصور و امکان وجود این عینیت را نشان داده‌ایم، اما همچون چیزی مکنون، نهفته و پنهان در محصول کار یا کالا. این واقعیت موجود، اما نهفته، در کالا (مثال اندیشه‌ی سیب را بخاطر آوریم)، باید خود را به‌نحوی بیان کند، تا برای من ناظر عینیت پیدا کند. پارچه ادعا می‌کند که من در کنار عینیت مادی و طبیعی‌ام به‌مثابه‌ی الیاف گیاهی یا مواد شیمیایی،

عینیت دیگری هم دارم به مثابه‌ی ارزش، به مثابه‌ی تبلور کار مجرد انسانی؛ و من ناظر می‌پرسم: کو؟ کجاست؟ نشانش بده. پارچه در اینجا دچار مخصصه می‌شود، چراکه تنها وجود عینی و ملموسی که خودش در اختیار دارد، یعنی پارچه بودنش، وجهی البته مادی و عینی است، اما این وجه را شخصیت دیگری، یعنی سودمندی‌اش به مثابه‌ی پارچه قبلاً تصرف کرده‌است. در نتیجه اگر پارچه پاسخ بدهد، عینیت ارزشی من به مثابه‌ی تبلور کار مجرد، پارچه بودن من است، ما خواهیم گفت: خیر، پارچه بودند چیزی مادی است و نتیجه‌ی کار مشخص بافندگی است. پارچه می‌داند که در درون او عینیتی به مثابه‌ی تبلور کار مجرد نهفته است، اما برای بیان این عینیت نمی‌تواند از پیکره‌ی مادی خود به مثابه‌ی ارزش استفاده کند. چاره چیست؟ پیکره‌ی مادی یک کالای دیگر.

پیش از ادامه‌ی «گفتگویمان» با پارچه مایلم یادآور شوم که استفاده‌ی ما از این‌گونه تمثیل‌ها در بازاندیشی نظریه‌ی ارزش مارکس و مارکسیستی غیرمجاز نیست. مارکس بارها و بارها این تمثیل‌ها را به‌کار گرفته است. از خیال‌هایی سودایی که میز در بخش «بتوارگی کالا» در سر می‌پروراند، تا صدها نمونه‌ی دیگر که من در ادامه‌ی بحث به برخی از آن‌ها اشاره خواهم کرد. در همین مورد خاص می‌گویم اگر کالاها زبان سخن گفتن داشتند می‌گفتند: «ارزش مصرفی ما شاید مورد علاقه‌ی انسان باشد، اما دلیل چیز بودن ما نیست؛ آنچه دلیل چیز بودن ماست، ارزش‌مان است.»

به اینجا رسیدیم که پارچه به این نتیجه می‌رسد که برای بیان ارزشش می‌تواند از پیکر کالایی دیگر، استفاده کند. این امکان را من پرسشگر در اختیارش می‌گذارم. پارچه می‌بیند که من حاضرم آن را در ازای کالاهای دیگر، مثلاً یک دامن، معاوضه و مبادله کنم. بنابراین باید این چیز دیگر، با او خویشاوندی سرشتی یا ماهوی‌ای داشته باشد و باید در عاملی دیگر، جز خواص پارچه یا دامن بودنش، با او شریک باشد که انسان‌ها آماده‌اند او را با دامن معاوضه کنند. پارچه می‌داند که در خود «روح»ی دارد عینی و موجود، اما نامشهود برای دیگران. پس اگر دامن این خاصیت را داشته باشد که به مثابه‌ی آینه‌ای در برابر پارچه، این روح را منعکس کند، تصویر این روح را در خود نشان بدهد

و پارچه بتواند به من پرسشگر بگوید: بفرمایید، ببینید، این هم ارزش من، پس می تواند از آن به عنوان شکلی برای بیان ارزش خودش استفاده کند.

یک تمثیل جالب برای تصور این وضع، داستان‌ها یا صحنه‌هایی از فیلم‌های «ترسناک» یا افسانه‌ای (**science fiction**) است. همه‌ی ناظران و حاضران در یک صحنه می‌دانند که روحی در اتاق وجود دارد، اما برای هیچکس قابل رویت نیست و فقط زمانی که روح از برابر آینه‌ای عبور می‌کند، می‌توان شب‌بش را دید. «از طریق رابطه‌ی برابری یا همسنگی، کالای دیگری که محسوساً پیکره‌ی متفاوتی با او دارد، به آینه‌ی ارزش بودگی‌اش، به قالب نمایش ارزشش بدل می‌شود.» پارچه فکر می‌کند که من درونمایه‌ای دارم بنام ارزش (مثل اندیشه‌ی سیب) و می‌خواهم بیانش کنم. برای این‌کار به یک شکل نیاز دارم و برای این شکل پیکر مادی یک کالای دیگر، مثلاً دامن، را انتخاب می‌کنم. بنابراین دامن به‌مثابه‌ی چیزی که می‌تواند با من مبادله شود، می‌شود شکل ارزش من و چون این شکل، در واقع ارزشمندی مبادله‌پذیری دامن با من است، پس ارزش مبادله‌ای دامن، شکل پدیداری، شکل آشکار و ملموس شدن، شکل ارزش من است.

بنابراین «آنچه قبلاً واکاوی ارزش کالا به ما می‌گفت، حالا خود پارچه به ما می‌گوید. البته پارچه اندیشه‌هایش را فقط به زبانی بیان می‌کند که بلد است، زبان کالایی. مثلاً برای این‌که بگوید که کار انتزاعی انسانی ارزشش را می‌سازد، می‌گوید: او دامن است، یعنی ارزش است... برای این‌که بگوید شیئیت و الایش یافته‌ی ارزشی‌اش با شیئیت شق و رق پیکرش [به‌مثابه‌ی پارچه] فرق دارد، می‌گوید شکل و شمایل ارزش‌اش مثل دامن است و بنابراین خودش هم یک شیء ارزشی (**Wertding**) است مثل دامن». البته مارکس فراموش نمی‌کند که یادآوری کند که پارچه «فقط زبان عبری بلد نیست»، بلکه خیلی زبان‌ها و لهجه‌های دیگر هم بلد است. مثلاً می‌داند که فعل آلمانی «به چیزی ارزشمندی» (**wertsein**) قدرت بیانش کمتر از واژه‌ی رومی «ارزش» یا «ارزیدن» (**valere**) است. **(valer, valois)** است.

مسئله‌ی معطوف شدن پارچه به دامن یا کالای «الف» به کالای «ب»، برای بیان ارزش کالای «الف» و تبدیل کردن کالای «ب» به شکل ارزش، اهمیت بسیار فوق‌العاده‌ای دارد. زیرا در این رابطه‌ی عطف، جوهری موجود که تبلوری موجود در کالای «الف» دارد، راهی برای بیان خود جستجو می‌کند که در شکل ارزش تبارز می‌یابد. این‌که این نکته‌ی کمابیش ساده و بدیهی موجب چه سوءتفاهم‌هایی شده است، باور کردنی نیست.

در اینجا بد نیست فرازی بلند از ویراست نخست بخش نخست کاپیتال (1867) را با هم بخوانیم و با مکثی بر دو جمله‌ی آن، این نکته‌ی بسیار مهم را روشن کنیم.

«پارچه در هیأت یک ارزش مصرفی یا یک چیز مفید به دنیا می‌آید. بنابراین پیکره‌ی زمخت یا شکل طبیعی‌اش، شکل ارزش آن نیست، بلکه درست نقطه‌ی مقابل آن است. پارچه، ارزش‌بودگی‌اش را نخست از این طریق نشان می‌دهد که خود را به کالایی دیگر، دامن، به مثابه‌ی همتای خویش معطوف می‌کند. پارچه اگر ارزش نبود، نمی‌توانست خود را به دامن، به مثابه‌ی ارزش، به مثابه‌ی همتایش، معطوف کند. پارچه خود را به لحاظ کیفی از این طریق با دامن برابر و هم‌تا قرار می‌دهد که خود را به آن به مثابه‌ی شبیئت‌یافتگی کار انسانی همسان، یعنی جوهر ارزش خودش، معطوف می‌کند.»

هدف ما تا این مرحله از کار فقط این بوده و هست که تصور و دریافتی کمابیش روشن و دست‌یافتنی از جوهر ارزش، از ارزش به مثابه‌ی تبلور یافتگی این جوهر (مثال یخ) و از شکل ارزش فراهم کنیم. این‌که کالای «الف» برای نمایش ارزشش به ما، برای بیان ارزشش، نیاز به شکلی دارد، و این شکل را از طریق همسنگ و هم‌تا قرار گرفتن با کالای «ب»، در پیکره‌ی مادی کالای «ب» می‌یابد، به این دلیل است که خودش ارزش است، یعنی بین آنچه خودش هست و آنچه کالای دیگر هست یک خویشاوندی خونی و یک جان مشترک وجود دارد که چنین عطف و همتایی‌ای را ممکن می‌کند. به همین دلیل هم، این همتایی در ماهیت و شالوده‌ی خویش، رابطه‌ی کیفی، رابطه‌ی است ناشی از

چگونگی کالاهای «الف» و «ب» و نه ناشی از تناسب کمی بین آن‌ها. این نکته به ما کمک می‌کند که گام کوچک، اما بسیار مهم دیگری را در زنجیره‌ی استدلالی خود برداریم.

اگر تلاش‌های ما تاکنون کم و بیش موفق بوده باشند، توانسته‌ایم تصویری از جوهر ارزش، از ارزش و از شکل ارزش داشته باشیم. به این ترتیب جوهر ارزش را کار مجرد فرض گرفتیم و سپس راه‌هایی برای تصور تبلور آن و سپس شکل بروز این جسم تبلور یافته جستجو کردیم. اما هنوز اثبات نکرده‌ایم که چرا جوهر ارزش، کار مجرد است. خواننده‌ی هوشیار و منتقد، حق دارد طلبکار باشد. گفتیم که کالای «الف» (مثلاً پارچه در مثال مارکس) می‌داند که ارزش است، می‌داند سوای عینیت مادی‌اش، عینیت اجتماعی دیگری هم دارد که در او نهفته، مکنون و «پنهان» است. «عینیت» است، اما عجالتاً فقط برای خود او. این کالا برای بیان ارزشش به شکلی نیاز دارد و این شکل را در پیکره‌ی مادی کالای «ب» (مثلاً دامن) پیدا می‌کند. اما، آیا «پارچه» فقط و صرفاً باید «دامن» را برای این‌کار انتخاب کند؟ آیا امکان نداشت که برای این‌کار پیکره‌ی مادی کفش یا نان یا نوازش قطعه‌ای موسیقی یا آوازی دلنشین را انتخاب کند؟ بدیهی است که می‌توانست. کسی پارچه را مجبور نکرده است که حتماً به دامن معطوف شود. پس، با این‌که پیکره‌ی کالای معطوف شده به آن، یعنی دامن بودگی دامن یا کفش بودگی کفش یا... شکلی است که پارچه ناگزیر است برای بیان ارزشش انتخاب کند، اما در عین حال ضرورتی ندارد که این شکل، دامن یا کفش باشد. پس از آنجا که دامن یا کفش بودن این کالا، که سر دیگر رابطه‌ی عطف است، مهم نیست، کار مشخصی که به‌طور خاص، دامن یا کفش می‌سازد یا نوا و لحن خوش آوایی می‌آفریند، اهمیتی ندارد. مهم این است که هر کدام از این پیکره‌ها، محصول کاری هستند و از آنجا که در این رابطه، اهمیتی ندارد محصول چه نوع کار مشخص و ویژه‌ای‌اند، اهمیتش فقط در این است که نماینده‌ی کار به‌مثابه‌ی کار، کار بی‌هیچ تعین و تشخیصی، کار مجرد هستند. بلافاصله در ادامه‌ی نقل فرازی که در بالا آوردیم، خواهیم دید که مارکس چگونه این حلقه‌های استدلالی را به یکدیگر وصل می‌کند. اما پیش از برداشتن گام مهم بعدی، باید این بخش را با دو جمله و نتیجه کامل کنیم. اولاً: کالای «الف» چون خودش می‌داند که ارزش است و ارزش

بودنش تبلور کار مجرد است، برای نشان دادن و بیان آن به شکلی نیاز دارد و این شکل را در پیکره‌ی کالای دیگر می‌یابد. ثانیاً نفسِ همین معطوف شدن و بیان ارزش باعث می‌شود که نه تنها ارزش بودن کالاهای دیگر به مثابه‌ی تبلور کار مجرد آشکار شود، بلکه آشکار و اثبات می‌شود که جوهر ارزشِ خودش هم، کار مجرد است.

همانطور که تاکنون در بحث‌مان دیدیم، و اطمینان دارم این نکته از چشم تیزبین خواننده پنهان نمانده است، ما تا اینجا منطقاً ناگزیر نبوده‌ایم در تعریف و ارائه‌ی مقولات ارزش، جوهر و شکل آن، از مقدار ارزش سخنی به‌میان آوریم. اگر اشتباه نکرده باشم، ما تاکنون یک بار هم از اصطلاح بیش از حد رایج «کار اجتماعاً لازم» استفاده نکرده‌ایم (استفاده از «کار لازم»، مایه‌ی شرمساری بود!)، زیرا اصطلاح «کار اجتماعاً لازم»، اساساً زمانی به‌کار بحث و استدلال می‌آید که بخواهیم از مقدار کار اجتماعی یا کار انتزاعی یا شکل متبلور آن، یعنی مقدار ارزش صحبت کنیم. این نکته اهمیت فوق‌العاده دارد. همه‌ی دیدگاه‌هایی که به‌ناگزیر خود را هنوز از دلالت اعتباری واژه‌ی «ارزش» رها نکرده‌اند، و برآن‌اند که «قانون ارزش» در همه‌ی دوران‌ها حاکم بوده و پس از سرمایه‌داری هم خواهد بود، اساس استدلالشان همیشه این است که: در دوران ارسطو هم، یا در هر دوران و در هر جایی که محصولات ساختمانی دست بشر باهم مبادله می‌شده‌اند، بالاخره می‌بایست این مبادله به نسبت یا تناسبی صورت گرفته باشد؛ حتی در آن زمان‌ها هم یک ذرع پارچه را با هزار پاپوش یا یک مشت گندم را با یک خروار طلا مبادله نمی‌کرده‌اند. یا، در جامعه‌ی بعد از سرمایه‌داری و سوسیالیستی هم، بالاخره نیروی موجود کار اجتماعی باید به نسبتی و به مقادیر معینی بین شاخه‌های تولید تقسیم شود، و بعد از تولید، محصولات بالاخره باید به نسبتی و مقادیر معینی بین تولیدکنندگان تقسیم شوند. همانگونه که آشکارا می‌بینیم، در همه‌ی این موارد، پایه‌ی استدلال مقدار ارزش است، نه ارزش. در همه‌ی این استدلال‌ها فراموش می‌شود که در چه روابط اجتماعی معین و منحصر به‌فردی، کار به کار مجرد، کار مجرد متبلور در ارزش و بیان ارزش در شکل ارزش نمودار می‌شود.

اکنون، گمان می‌کنم زمان آن رسیده است که به این جنبه‌ی مهم بحث بپردازیم.

مقدار ارزش

با سپاس از همهی خوانندگانی که سعه صدر داشته‌اند و از این‌که ما تابحال به مقدار ارزش اشاره نکرده و نقش بسیار مهم آن‌را «نادیده» گرفته‌ایم، چنان آزرده خاطر نشده‌اند که از خواندن این نوشته صرف‌نظر کنند، می‌پردازیم به مقدار ارزش. گمان می‌کنم علت این خودداری هم اینک کمابیش روشن باشد. زیرا ریشه و بنیاد استدلالی همهی سوءتفاهماتی که ارزش را از تناسب کمی بین رابطه‌ی کالاها استنتاج می‌کند یا برای «قانون ارزش» اعتباری فراتاریخی قائل است، دقیقاً همین اختلاط ارزش و مقدار ارزش است.

بدیهی است هر کالایی که ارزش است، مقدار معینی ارزش است، بدیهی است که آن عینیتی که ما نامش را ارزش نهادیم، هم‌هنگام و به‌نحوی جدایی‌ناپذیر، نه تنها جوهری دارد (کار مجرد) و نه تنها شکلی دارد (ارزش مبادله)، بلکه مقداری هم دارد. یخ در مثال ما، فقط مایه‌اش آب نیست و شکلش استوانه‌ای یا کروی نیست، وزن و حجم معینی هم دارد. به‌عبارت دیگر، هر چیز که وزن دارد، این وزن همیشه مقدار معینی است. تصور وزنی که مقدار ندارد، حتی اگر این مقدار «صفر» یا حتی «منفی» باشد، ممکن نیست. همهی این‌ها درست؛ و خواهیم دید که این مقدار داشتن ارزش، به شیوه‌ای که باید اندازه‌گیر کار مجرد باشد، بسیار نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای است. اما اصرار ما بر این بود و هست که وزن داشتن، کیفیتی است که از کمیتش ناشی یا استنتاج نمی‌شود. هر شیء مادی وزن دارد و هر وزن، مقداری. اما بسیاری چیزهای غیرمادی وجود دارد که اساساً وزن ندارند. پارچه‌ای که برای بیان ارزشش از رابطه‌ی همسنگی با دامن استفاده می‌کند، نه تنها در رابطه‌ی همسنگی با دامن، بلکه از لحاظ مقداری هم در رابطه‌ی برابر با دامن قرار می‌گیرد. همیشه مقدار معینی از پارچه با تعداد معینی از دامن قابل مبادله است. یعنی در هر دو چیز مشترکی هست که مقدارشان با هم برابر است. تا اینجا تأکید ما، و روند استدلال ما، بر آن چیز مشترک بود، نه برابری مقدارشان.

حالا فزازی را که از ویراست نخست بخش نخست آوردیم، ادامه بدهیم، زیرا واکاوی نتایج آن، کار بحث را آسان‌تر می‌کند؛ یعنی مارکس همه‌ی این روند استدلالی را به همین شیوه پوییده است. (پیشنهاد می‌کنم، برای یادآوری، چند صفحه به عقب برگردیم، آن فراز را دوباره بخوانیم؛ و اینک ادامه‌اش را).

«... پارچه خود را تنها با یک دامن برابر قرار می‌دهد و نه \times دامن، زیرا پارچه نه تنها در اساس ارزش است، بلکه ارزشی است به مقداری معین، و یک دامن دقیقاً محتوی همان مقدار کار است که **20** ذرع پارچه. پارچه با برقراری این رابطه با دامن، چند هدف را با یک تیر می‌زند. [یکم:] از این طریق که خود را با کالای دیگر به مثابه‌ی ارزش همتا قرار می‌دهد، به خودش نیز معطوف می‌شود: به‌مثابه‌ی ارزش. [دوم:] از این طریق که به‌خودش به‌مثابه‌ی ارزش معطوف می‌شود، در عین حال خودش را از خود به مثابه‌ی ارزش مصرفی متمایز می‌کند. [سوم:] از این طریق که مقدار ارزشش را - و [فراموش نکنیم که] مقدار ارزش هردو است: هم ارزش بودن به‌خودی خود و هم ارزشی که به لحاظ کمی اندازه‌گیری شده است - در دامن بیان می‌کند، به ارزش‌بودگی‌اش شکلی می‌دهد که از هستی بی‌میانجی‌اش متمایز است: شکل ارزش. [چهارم:] از این طریق که حالا و به‌این شیوه خود را به‌مثابه‌ی چیزی در خود متمایز بازمی‌نمایاند، تازه امکان می‌یابد به‌طور واقعی خود را به‌مثابه‌ی کالا عرضه کند - چیزی مفید که در عین حال ارزش است. پارچه تا آن‌جا که ارزش مصرفی است، چیزی است قائم به ذات. اما ارزش آن [پارچه] تنها در رابطه با کالایی دیگر، مثلاً دامن، جلوه‌گر می‌شود؛ رابطه‌ای که در آن، نوعی کالا مثل دامن به‌لحاظ کیفی با آن همتا و برابر قرار داده می‌شود و بنابراین، در کمیتی معین با آن هم‌ارز است، جایگزین آن می‌شود و با آن معاوضه‌پذیر است. به‌این دلیل، ارزش شکل خودش را که با ارزش مصرفی‌اش متمایز است تنها از طریق بازنمایی در ارزش مبادله‌ای به‌دست می‌آورد.»

بنابراین حلقه‌های استدلالی در این زنجیره، این‌طور ردیف شده‌اند:

- پارچه می‌خواهد ارزشش را بیان کند، برای این کار شکل دامن را انتخاب می‌کند.

- برقراری این رابطه ممکن است، چون آن‌ها هر دو به‌لحاظ کیفی، جوهر مشترکی دارند و آن کار است.

- چون پارچه مجبور نیست فقط دامن را انتخاب کند و می‌تواند کفش، کلاه یا آواز را انتخاب کند، پس این جوهر مشترک، کار مشخصی نیست، بلکه کار مجرد است.

- بدین ترتیب پارچه هم ارزش بودن سر دیگر رابطه را روشن می‌کند و هم ارزش بودن خودش را و بنابراین تناقض درونی‌اش بین مفید بودنش و ارزش بودنش را، و حالا می‌تواند ادعا کند، کالا است.

- پارچه می‌بیند که درست است که به دلیل خویشاوندی با دامن یا کالای دیگری رابطه برقرار می‌کند، اما این رابطه هر دمبیل و دلخواه نیست، بلکه همیشه بین مقدار معینی از او و مقدار معینی از طرف کالای دیگر، ممکن است. پس، از آنجا که علت برقراری رابطه، وجود جوهر مشترکشان است و برقراری این رابطه، به مقادیر معینی از این دو منوط و مقید است، بنابراین این جوهر مشترک باید در هر دو به مقدار معین و برابری وجود داشته باشد. یعنی رابطه به‌لحاظ همتایی کیفی ممکن می‌شود و در هم‌ارزی کمی برقرار می‌شود.

از اینجا تا استفاده از زمان کار برای اندازه‌گیری مقدار کار مجرد، راهی طولانی نیست. زیرا، اگر قرار بود کار مشخصی را اندازه بگیریم، مسلماً زمان کار معیاری ضروری بود، اما باید مهارت و چیره‌دستی، تنبلی یا زرنگی، اشتیاق یا ملال، حوصله یا بی‌حوصلگی و... تولید کننده را هم به حساب می‌آوردیم. تولید کننده‌ی چیره‌دست و سرحال و سرزنده شاید زمان کمتری برای تولید چیزی نیاز داشته باشد از تولید کننده‌ی دیگر که مهارت کمتری دارد یا سرحال نیست و غیره. اما از آنجا که ما قرار است کار مجرد را اندازه بگیریم، کار یکنواخت و ساده و بی‌تفاوت انسانی را، کاری که از همه‌ی صفات و حالات فوق در آن و از آن انتزاع شده است، پس فقط به زمان کار، به‌مثابه‌ی معیاری کمی، یکنواخت و تقسیم‌پذیر به قطعات معین و مشخص، ماه، هفته، روز، ساعت، دقیقه، ثانیه نیاز داریم. بدین ترتیب مقدار ارزش را، یعنی مقدار این جسم تبلور یافته را، که تبلور یافتگی کار مجرد

است، با زمان کار اندازه می‌گیریم. زمان، آن پیمانه یا کيله‌ای است که با آن از منبع کار مجرد، ارزش برمی‌داریم.

همانطور که می‌بینیم ما هنوز از این دو کلمه‌ی، البته درست و ضروری، «اجتماعاً لازم» استفاده نمی‌کنیم. حرف ما عجالتاً فقط این است که معیار اندازه‌گیری مقدار ارزش، زمان کار است. اما وقتی می‌خواهیم درباره‌ی مقدار ارزش یک کالای معین صحبت کنیم، می‌بینیم که این زمان کار که در روزگاری معین و در جامعه‌ای معین، مقداری معین است، همیشه مقداری ثابت نیست، یعنی مقداری است که به سازوکار آن جامعه، به رابطه‌ی افراد با هم، به دانش، فن‌آوری، نوع و سطح همکاری، همبست کار یا در یک کلام، بارآوری کار، منوط و مقید است. پس می‌گوییم مقدار ارزش یک کالای معین در یک شرایط معین زمانی و مکانی، مقدار زمانی است که در آن شرایط اجتماعی معین، یعنی اجتماعاً، لازم است؛ و اینجا برای نخستین بار اصطلاح «زمان کار اجتماعاً لازم» را به کار می‌بریم. بنابراین در همه‌ی مواردی که ما سهواً یا شاید از سر بی‌اطلاعی یا کم‌اطلاعی از تغییر ارزش کالاها در اثر تغییر و تحول در بارآوری کار حرف می‌زنیم، حتی وقتی این صورتبندی نادقیق بارها از سوی خود مارکس هم مورد استفاده قرار گرفته باشد، منظورمان تغییر مقدار ارزش آن کالای معین است، وگرنه ارزش آن کالا به‌عنوان تبلور کار مجرد کوچکترین تغییری نکرده است.

ارزش به‌مثابه‌ی سرشت نمای سرمایه‌داری

از آنجا که هدف اصلی ما تا اینجا روشن کردن و دست یافتنی‌تر کردن مفاهیم یا اصطلاحات و مقولاتی مانند «ارزش»، «جوهر ارزش»، «شکل ارزش» و «مقدار ارزش» بود، اگرچه به‌نحوی نسبتاً صریح نسبت به اختصاص ارزش به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اشارات روشن، اما پراکنده‌ای، داشتیم، اینک می‌خواهیم به این نکته به‌طور اخص بپردازیم، به‌طوری‌که در پایان درعین حال روشن باشد که از دید من، محصولات کار انسان، تنها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارزش‌اند (یا ارزش دارند)، و نه در هیچ شیوه‌ی تولیدی پیش از آن و نه پس از آن.

به عبارت دیگر می خواهیم به چنان وضوحی برسیم که اگر با استناد به تعریفی که از ارزش در نظریه‌ی ارزش داریم و با اتکاء به داده‌های جامعه‌شناختی و مشخصی که از یک جامعه‌ی معین داریم بتوانیم نشان بدهیم که محصولات کار انسان در آن جامعه ارزش نیستند، بدیهی باشد که آن جامعه قطعاً سرمایه‌داری نیست.

پرسش این است که چرا محصول کار انسان که یک چیز معین و واحد است، در یک شرایط تاریخی معین، در عین حال دو چیز است و این دو چیز حتی با هم سر سازش ندارند و نقطه‌ی مقابل یکدیگرند؟ این رازآمیزی و این شعبده‌بازی از کجا می‌آید؟ یا در مثال مارکس، چرا میزی که قرار است به‌عنوان یک چیز مفید و برآورنده‌ی نیاز انسان سر پاهایش بایستد، خود را وارونه می‌کند و در برابر کالاهای دیگر روی سر می‌ایستد؟ چرا انسان‌ها خصلت اجتماعی یک چیز را همچون خصلت طبیعی آن چیز تلقی می‌کنند، آن‌هم با چنان ایمان و اعتقادی که خصلت‌های طبیعی‌اش تحت‌الشعاع قرار بگیرند؟ آیا همیشه همین‌طور بوده است و خواهد بود؟

خوشبختانه مارکس در بخش کوتاه و بسیار درخشان مربوط به سرشت بتواری کالا در کاپیتال جلد یکم با چنان وضوحی به این پرسش پاسخ داده است، که تقریباً نیاز به هیچ پاسخ دیگری نیست؛ به‌ویژه که در این بخش قوی‌ترین دلایلی که می‌توانند مبنای درکی فراتاریخی از ارزش باشند از سوی خود مارکس ارائه شده‌اند و در کمتر جایی در آثار مارکس، اگرچه این نکته صدها بار موضوع اشاره‌های کوتاه و بلند بوده است، می‌توان با این روشنی به شواهدی دست یافت که نشان می‌دهند شبهه و سوءتفاهم دریافت فراتاریخی از ارزش از کجا سرچشمه می‌گیرد.

ما نخست مکثی می‌کنیم اندکی طولانی‌تر بر پاسخ مارکس و سپس می‌کوشیم آن را در قالب تمثیل‌ها و استدلال‌های دیگر و بیشتری به‌خدمت بگیریم. مارکس می‌پرسد: این سرشت رازآمیز و معماگونه‌ی محصول کار انسان، زمانی که شکل کالا بخود می‌گیرد، از کجا می‌آید؟ و پاسخ می‌دهد: این رازآمیزی نمی‌تواند از خصلت طبیعی یا خصلت مفید محصول کار ناشی شده باشد. مثلاً چوب همیشه چوب بوده است و تبدیل شدنش به میز، به‌عنوان شیئی که نیاز معینی از انسان را برطرف می‌کند،

چیز رازآمیزی نیست. استفاده از چوب و ساختن میز یا صندلی از آن، پیش از سرمایه‌داری معمول بوده است و می‌تواند بعد از سرمایه‌داری هم حوزه‌ای از کار انسان باشد. پس، خصلت طبیعی یا مصرفی محصول کار علت این رازآمیزی نیست. مارکس می‌گوید - و از اینجا به بعد واقعاً بسیار جالب می‌شود و چه هواخواهان دیدگاه فراتاریخی ارزش و چه مخالفانشان باید با انصاف، هوشیاری و درایت بیشتری جمله به جمله استدلالات مارکس را دنبال کنند - که: این رازآمیزی نمی‌تواند ناشی از (من نخست اصل کلمه‌ی آلمانی را می‌آورم): **Wertbestimmungen** هم باشد. این اصطلاح را می‌توان «صفات ارزش»، «خصلت‌های ارزش»، «تعیین‌های ارزش»، «ویژگی‌های ارزش» و از این قبیل ترجمه کرد. از آنجا که خوشبختانه مارکس با وضوح به برشماری این «صفات» یا «تعیینات» یا... می‌پردازد، ما به هیچ‌وجه نیازی نداریم خود را سرگردان بحث ترجمه و معادل مناسب و این نوع دشواری‌ها بکنیم. فقط برای سادگی ادامه‌ی بحث از معادل «تعیین‌ها» استفاده می‌کنیم. مارکس می‌گوید تعیین‌های ارزش سه تا هستند:

- یکی صرف نیروی کار: ساخته شدن یک محصول نیازمند صرف نیروی کار آدمیزاد است؛ کار مغز و احساس و جان و روانش و دست و پا و استخوان و عضلاتش. خلق‌الساعه‌ای در کار نیست. محصول کار انسان، همیشه این تعیین را داشته است و خواهد داشت.

- دوم مقدار کار: ساختن یک محصول، همیشه به صرف مقدار معینی کار و بنابراین زمان معینی نیاز داشته است و این نکته که ساختن یک محصول معین چقدر زمان نیاز دارد، همیشه مورد توجه انسان‌ها بوده است. پس، تعیین دوم، یعنی زمان کار هم به خواص فراتاریخی ارزش مربوط است.

- سوم رابطه‌ی اجتماعی: همه‌ی محصولات ساخت انسان، حتی ساده‌ترین‌شان، در شرایط یک رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها به وجود آمده‌اند. پیش از سرمایه‌داری چنین بوده است، بعد از آن هم چنین خواهد بود.

پس سرشت رازآمیز شکل کالایی، که ویژگی و سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، نه از خاصیت طبیعی و مصرفی محصول ناشی است و نه از این سه تعیین ارزشی: صرف نیروی کار، زمان کار و رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها. این‌ها همه، در همه‌ی دوران‌های تاریخی پیش و پس از سرمایه‌داری موجود و ممکن هستند. مارکس بعد از برشماری این سه تعیین، برای این‌که هیچ جای تردید و ابهامی باقی نماند و همه‌ی اهالی شیرفهم شوند، دو مثال تکمیلی هم می‌آورد. یکی داستان معروف رابینسون کروزوئه، انسان تنهایی که در جزیره‌ای دورافتاده گیرافتاده است و باید برای بقای خویش، برای سیر کردن شکمش، برای این‌که تن‌پوش و سرپناهی داشته باشد، حتی برای این‌که در «اوقات فراغت» حوصله‌اش سر نرود و سرگرمی‌ای داشته باشد، نیروی موجود و یک نفره‌اش را بین فعالیت‌های مختلف تقسیم کند. رابینسون هم می‌داند که باید ابزارهایش را بسازد و غذایش را بپزد و برای صرف هرکدام از این کارها به زمان معینی نیاز دارد. تنها تعیینی که در این مثال بطور واقعی غایب است، تعیین «رابطه‌ی اجتماعی» است؛ چون رابینسون تنهاست. اما گمان می‌کنم این تعیین را هم رابینسون با خیالاتش و با خاطراتش جبران می‌کند! مثال دوم، جامعه‌ی تولیدکنندگان همبسته و آزاد است؛ جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری. در اینجا هم وضع به‌گونه‌ای دیگر نیست. هر سه تعیین ارزش وجود دارند. مارکس حتی تأکید می‌کند که تعیین دوم، یعنی تنظیم مقدار کاری که باید صرف فعالیت‌های گوناگون جامعه شود، تا هم همبستگی و هم آزادی و هم خوشبختی بیشتر و بهتر افراد جامعه تأمین شود، یا به‌قول مارکس «حسابداری اجتماعی»، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. البته در این شرایط تازه یا در این مثال، یک ویژگی مهم وجود دارد که با همه‌ی دوران‌های پیش از خود متفاوت است و ما بی‌گمان به‌زودی به آن خواهیم پرداخت.

عجالتاً می‌خواهیم صورت مسئله را تکرار و تکمیل کنیم. مارکس می‌پرسد: اگر رازآمیزی شکل کالایی از هیچ‌یک از این منابع سرچشمه نمی‌گیرد، پس از کجا می‌آید؟ و در چهار کلمه پاسخ می‌دهد: از خود همین شکل.

اما ما به این چهار کلمه، رضایت نمی‌دهیم و از مارکس توضیح بیشتری می‌خواهیم. مارکس می‌گوید، این رازآمیزی شکل کالایی، این ویژگی منحصر به فرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، از آن ناشی است که به ترتیب:

این‌که کار و فعالیت انسان به هر نحوی که صرف شود، سرشتی یگانه دارد، به شکل چیزگون شیئیت
ارزشی محصولات درمی‌آید؛

زمانی که انسان برای تولید یک محصول نیاز دارد، به شکل مقدار ارزش درمی‌آید؛
رابطه‌ی تولید کنندگان با یکدیگر، به شکل رابطه‌ی بین اشیاء درمی‌آید. یعنی اگر در همه‌ی دوران‌ها،
انسان‌ها محصولات کارشان را به این دلیل با یکدیگر مبادله می‌کردند که آن‌ها را محصول کار خود
می‌دانستند، حالا برعکس، انسان‌ها از این طریق که محصولاتشان را با هم مبادله می‌کنند، کارهایشان
را به مثابه‌ی کار انسانی در برابر یکدیگر قرار می‌دهند.
در یک کلام، بجای این‌که رابطه‌ی بین اشیاء از طریق رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها برقرار شود،
رابطه‌ی انسان‌ها از طریق رابطه‌ی اجتماعی بین اشیاء برقرار و تنظیم می‌شود.

گمان می‌کنم تا اینجا انصافاً باید تکلیف دیدگاهی که به فراتاریخی بودن ارزش و «حکومت قانون
ارزش» بر همه‌ی دوران‌ها قائل است، روشن شده باشد. به علاوه فکر می‌کنم پاداش نظریه‌پردازانی
که به حق اهمیت شکل ارزش را در دیدگاه مارکسی و مارکسیستی نظریه‌ی ارزش برجسته کرده‌اند،
داده شده باشد. باید سپاس‌گزارشان بود، به شرط آن‌که میوه‌ی کارشان به غارت شعبده‌بازانی نرود که
در کج فهمی «شکل ارزش»، به از گور در آوردن نظریه‌ی پول‌پایه‌ی ارزش، کمر «همت» بسته‌اند
یا بدتر از آن، در قالب عبارت‌پردازی‌های باصطلاح «فلسفی»، به تأیید و توجیه روابط تولید
سرمایه‌داری روی آورده‌اند. از همین‌رو، اگرچه پاسخ مارکس برآستی واضح و کافی بود، مایلم همین
استدلال‌ها را در قالب تمثیل‌ها و براهین دیگری تکرار کنم.

ما می‌توانیم با انتزاع از خصوصیات مشترک چیزها، صفتی عام بسازیم یا یک نوع یا طبقه تعریف
کنیم که آن چیز، در آن‌ها مشترک، یا به آن‌ها متعلق باشد. مثلاً می‌توانیم از قابلیت معینی در

دسته‌هایی از حیوانات، صفت «پرنده‌گی» یا «خزندگی» را بسازیم یا نوع‌های «پرنده‌گان» و «خزندگان» را تعریف کنیم. بطوری که بتوانیم بگوییم «کبوتر پرنده است» یا «عقاب پرنده است» یا «مار خزند است» و از این قبیل. به همین ترتیب می‌توانیم نوع «حیوان» را تعریف کنیم، بطوری که بتوانیم بگوییم «پلنگ حیوان است» یا «گره حیوان است» یا «گنجشک حیوان است» و از این قبیل. در همه‌ی این موارد می‌دانیم پرنده‌گی، خزندگی و حیوان بودگی، مفاهیمی کلی‌اند که ما با انتزاع از خواص موجودات مشخص ساخته‌ایم و بخودی خود وجود واقعی و خارجی ندارند. به عبارت باز هم روشن‌تر و بدیهی‌تر، «کبوتر»، «پلنگ» و «مار» وجود واقعی دارند، اما پرنده و حیوان وجود واقعی و ملموس ندارند.

دقیقاً بر همین اساس می‌توانیم از کارهای مشخصی که محصولاتی مشخص را می‌سازند که ویژگی‌ها و هدف و فایده‌ی معینی دارند، انتزاع کنیم و مفهوم عام و انتزاعی و مجرد کار را بسازیم. یعنی با انتزاع از صفت مشخص کار ریسندگی و بافندگی و دوزندگی که محصولات مشخص نخ و پارچه و لباس را تولید می‌کنند، به‌جای این‌که بگوییم نخ و پارچه و لباس محصول کارهای ریسندگی و بافندگی و دوزندگی هستند، بگوییم آن‌ها همه محصول کارند. در این حالت هم بدیهی است که هم کار و هم «محصول» مفاهیمی انتزاعی و عام‌اند. و وجود خارجی ندارند. آنچه وجود دارد کارهای مشخص است و محصول کارهای مشخص.

آنچه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از همه‌ی شیوه‌های تولید پیش و پس از آن متمایز می‌کند، دقیقاً همین است که محصول، نه از زاویه‌ی مشخص و مفید بودنش و بنابراین نه از زاویه‌ی محصول کار مشخص بودنش، شخصیت و عینیت دارد، بلکه از زاویه‌ی ارزش بودنش، از زاویه‌ی تبلور و تجسد کار بودنش نیز، یعنی با نادیده گرفتن همه‌ی آن چیزهایی که ویژگی‌های مشخص کننده‌ی آن کار هستند، عینیت دارد و این عینیت دوم، وجه غالب و حاکم بر شخصیت محصول است. به همین دلیل کالا است. در اینجا کار، کار مجرد یا کار انتزاعی، دیگر مفهومی عام، انتزاعی و ذهنی نیست، بلکه عامی پیکریافته است. شکل ارزش این راز را فاش می‌کند؛ راز روابطی موجود و معین که کار را به

کار مجرد مبدل کرده است؛ اما این روابط را نمی‌آفریند. «این مبادله نیست که مقدار ارزش را تعیین می‌کند، بلکه برعکس این مقدار ارزش است که نسبت مبادله را تنظیم می‌کند.»

اگر هدف نظریه(های) عمودی و افقی ارزش این است که ابتداء عینیت اجتماعی ارزش را بر کار مجرد(بطور عمودی) و آشکار شدن عینیت این ارزش را از طریق بیان ارزش در رابطه‌ی ارزشی بین کالاها و در شکل ارزش (بطور افقی) اثبات کند، نظریه‌ی سودمند است. اما به‌عنوان دو نظریه‌ی متناظر و متقابل، از یکسو ناقص و از سوی دیگر کجراه کننده‌اند.

در رابطه‌ی بیان ارزش، کالای «الف» می‌داند که پیکریافتگی عینی و واقعاً موجود امر عام یا کار مجرد و انتزاعی است و در جستجوی شیوه‌ای و شکلی برای بیان این وجود و شخصیت واقعی خویش است. انتخاب کالای «ب» به‌عنوان این شکل، انتخاب شکلی برای بیان این تجسد یا پیکریافتگی است. مارکس می‌گوید سرشت‌نشان بیان ارزش، و به این ترتیب سرشت‌نشان شکل کالایی محصول کار و شکل ارزش عبارت از «وارونگی» ای است که از طریق آن «امر محسوس و مشخص»، یعنی ارزش مصرفی یا پیکره‌ی مادی کالای «ب»، «تنها به‌مثابه‌ی شکل‌پذیری امر عام - انتزاعی»، یعنی ارزش «اعتبار دارد؛ و برعکس، امر عام - انتزاعی صفتی برای امر مشخص نیست» (ویراست نخست)، «شکلی که کالاها در غالب آن‌ها به‌مثابه‌ی ارزش‌ها، به‌مثابه‌ی لخته‌هایی از کار انسانی اعتبار دارند، شکل اجتماعی‌شان است. در نتیجه، شکل اجتماعی کار و شکل ارزش یا شکل مبادله‌پذیری، تعبیری یکی و همان‌اند.» (همانجا) این‌که جمله‌های مارکس را مستقیماً از ویراست نخست بخش نخست کاپیتال نقل می‌کنم، قصدم کسب اعتبار از مرجع و منبع موثق نیست. زبان و بیان بهتر، رساتر و دقیق‌تری برای ارائه‌ی استدلال پیدا نمی‌کنم.

حتی در نمونه‌ی مفاهیم و انواعی که برای حیوانات ساختیم، مارکس صراحت و بداهتی باورنکردنی دارد. تصورش را بکنید رفته‌اید به باغ وحش. در قفس‌هایی پی‌درپی شیر و گرگ و ببر و کفتار و... می‌بینید و در قفس آخر، موجودی نشسته است، از همه پرمدع‌تر، پرسروصداتر، قدرتمندتر، پراطوارتر و پر از عشوهای رازآمیز و مدعی است که من نه شیرم، نه ببر، نه مار، و نه هیچیک

دیگر. من حیوان‌ام. خود حیوان. بگفته‌ی مارکس «چنان‌که گویی در کنار شیرها، ببراها و خرگوش‌ها و همه‌ی انواع حیوانات واقعی دیگر که جنس‌ها و نوع‌ها... را زیر یک نام جمع می‌آورند، یک حیوان دیگر هم وجود دارد که پیکریابی منفرد و مجسم همه‌ی حیوانات است.» (همانجا) یعنی آنگاه که شکل ارزش به شکل هم‌ارز و شکل هم‌ارز به شکل هم‌ارزِ عام و این شکل به شکل پول دگرذیسی می‌یابد، پول در کنار کالاهای دیگر، همچون پیکریافتگی حیوان است در کنار حیوانات واقعی دیگر.

بازگردیم به مثال اندیشه‌ی سیب در آغاز این نوشتار. آنجا گفتیم که ما برای بیان اندیشه‌ی سیب، می‌توانیم شکل‌های مختلفی را انتخاب کنیم و اشاره کردیم که امکان وجود و انتخاب این شکل‌ها تابعی است از اوضاع و احوال اجتماعی و تاریخی زندگی انسان. حتی تأکید کردیم و پذیرفتیم که آنچه نشانه‌ی برجسته‌تر و ویژه‌تری برای تمیز شرایط اجتماعی و تاریخی بیان یک محتواست، عمدتاً شکل بیان است و محتوا، حوزه‌ی اعتبار اجتماعی و تاریخی گسترده‌تر و عام‌تری را دارد. اما، و این «اما» تعیین‌کننده است، اگر محتوا دچار چنان دگرگونی ماهوی‌ای شده باشد که امکان پیدایش و انتخاب شکل‌های نوین، از نسل و ماهیتی نوین را فراهم آورده باشد، آنگاه این محتواست که در جستجوی شکل بیان خویش و انتخاب این شکل بیان ویژه است. شکل ارزش، قالبی است که عینیت مکنون کار مجرد و تبلورش، ارزش، را قابل رؤیت می‌کند.

دو اشاره‌ی مارکس، یکی در همین ویراست نخست و دیگر در نقد برنامه‌ی گوتا، هنگامی که صحبت بر سر جامعه‌ی تولیدکنندگان همبسته و آزاد است، چه آنجایی که در ویراست نخست از صرف نیروی کار انسانی برای تولید محصولات صحبت می‌کند و چه جایی که در نقد برنامه‌ی گوتا از تخصیص نیروی موجود کار جامعه به حوزه‌های مختلف و ضروری زندگی اجتماعی می‌پردازد، در هر دو جا می‌گوید در این جامعه، هم شکل، تغییر کرده است، هم محتوا. اینک، محصول کار، شکل رازآمیز کالایی ندارد و در شکل ارزش نمودار نمی‌شود، از آنرو که محتوا، یعنی کار هم، دیگر کار مجرد نیست.

پی‌نوشت‌ها

فعل **ausdrucken** ترکیبی است از پیشوند **aus**، یعنی «بیرون»، «خارج»، «ورا» و از این قبیل معانی و **drucken** به معنای فشار دادن، ردی برجای نهادن، اثر گذاشتن یا انطباق. به همین دلیل هم بعد از اختراع چاپ، از همین فعل برای «چاپ کردن» هم استفاده شده است، زیرا در چاپ هم در اساس نشانه‌هایی که روی یک صفحه‌ی سخت حکاکی شده‌اند، بعد از جوهرکاری و فشار این صفحه‌ی سخت بر کاغذ، پارچه یا هر صفحه‌ی دیگری، بر آن نقش می‌بندند. از همین‌رو فعل ترکیبی **ausdrucken** به معنای بیان یا ابراز اندیشه‌ای یا نظری یا فکری بکار می‌رود. حتی اگر فقط قرار باشد کردار یا رفتاری، هدف یا منظوری را بیان کند، باز هم از همین فعل استفاده می‌شود. مثلاً گروهی که برای اعلام نظریاتشان دست به راهپیمایی می‌زنند، می‌خواهند از این طریق خواسته‌هایشان را **ausdrucken** کنند یا **Ausdruck verleihen**.

در ترجمه‌ی کاپیتال به زبان‌های انگلیسی، مترجمان زحمت زیادی نداشته‌اند. زیرا واژه‌های هم‌خانواده، هم‌ریشه و حتی با ترکیب نحوی بسیار همانند در دست‌ریشان بوده است. به همین دلیل در ترجمه‌ی انگلیسی از فعل **express** و در فرانسه از **exprimer** استفاده شده است که هر دو با ترکیب لغوی و نحوی همانند، در واقع **ex - press** و **ex - primer** هستند. (کاش عزیزانی که با زبان‌های دیگر آشنا باشید، ایتالیایی، اسپانیایی، یونانی، ترکی، عربی، چینی، روسی... با مقایسه‌ی ترجمه‌ی کاپیتال به این زبان‌ها، این سیاهه را تکمیل می‌کردند)

انتخاب فعل «بیان کردن»، گذشته از توافق قراردادی بر سر یک معادل، کار خواندن را آسان می‌کند، خواهیم دید که در معناهای صریح بیان اندیشه و سخن گفتن و بیان منظور از سوی مارکس نیز به‌کار می‌رود و به ما این اطمینان خاطر را می‌دهد که در بیان نظریه‌ی ارزش او، راه خطایی نمی‌رویم.

«بهمثابهی ارزش، پارچه چیزی نیست جز کار؛ لخته‌ای بلورین و شفاف از کار. در واقعیت اما این چیز بلورین بسیار تیره و تار است. تا آنجا که کاری در این چیز کشف می‌شود - نباید فراموش کرد که هر پاره‌ای از پیکر کالا، کار را نشان نمی‌دهد - که این کار، کار بی‌تمایز انسانی نیست، بلکه بافندگی است، ریسندگی است، و از این قبیل؛ که این‌ها نیز به‌هیچ‌وجه جوهرش [یعنی جوهر ارزش را] نمی‌سازند، بلکه با مواد طبیعی به‌هم آمیخته‌اند. برای آن‌که بتوان پارچه را فقط بهمثابهی بیان شی‌وار کار انسانی شاخص و متمایز کرد، قبل از هر چیز باید دید چه چیزی واقعاً از این بیان، یک چیز می‌سازد. شیئیت کار انسانی، بدون هیچ کیفیت و محتوای دیگری، خود امری انتزاعی است؛ یعنی ضرورتاً شیئیتی انتزاعی است، چیزی است در اندیشه و متعلق به اندیشه (Gedankending). [اگر این‌طور پیش برویم] بافته‌ی کتان تبدیل می‌شود به خیالات واهی و پوچ. اما کالاها [خیال نیستند و] چیزهایی واقعی‌اند. آنها هر چه هستند، باید مادی باشند یا باید خود را در روابط مادی‌شان نشان دهند. در تولید پارچه، مقدار معینی نیروی کار انسانی صرف شده است. ارزش پارچه صرفاً بازتاب (Reflex) شی‌وار کاری است که بدین‌گونه صرف شده است، اما در پیکر خود پارچه بازتابیده نمی‌شود. در رابطه‌ی ارزشی با دامن است که ارزش خود را فاش می‌کند (offenbart) و بیان محسوس و قابل لمسش را به‌دست می‌آورد. پارچه با هم‌تا قراردادن دامن بهمثابهی ارزش با خودش، در عین حال که بهمثابهی ارزش مصرفی با آن متمایز است، دامن را به شکل پدیداری ارزش پارچه، در تقابل با پیکره‌ی پارچه، مبدل می‌کند؛ به شکل ارزشش در تمایز با شکل طبیعی‌اش.» (فصل نخست، ویراست نخست)

کار زنده و ارزش‌آفرینی / کمال خسروی

/ بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش دوم /

در دومین بخش از سلسله نوشتارهایی پیرامون بازانندیشی نظریه‌ی ارزش قصد داشتیم به ارزش اضافی نسبی بپردازیم. اما پس از انتشار بخش نخست این نوشتارها زیر عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار» بحث‌ها و گفت‌گوهای پیش آمد که طرح حلقه‌ای میانی برای پیوند بخش نخست به بخش مربوط به ارزش اضافی نسبی را ناگزیر و سودمند می‌کند. مهم‌ترین محور این بحث‌ها و گفت‌گوها را می‌توان حول این انتقاد و پرسش صورت‌بندی کرد که چرا منشاء و عامل آفرینش ارزش تنها و منحصرأ صرف کار زنده‌ی انسانی است؟ چرا عوامل و عناصر دیگری که بی‌گمان در فرآیند تولید نقش ایفا می‌کنند، نقشی در تولید ارزش ندارند؟ صورت‌بندی پرسش به شیوه‌ی فوق، البته هنوز از دقت لازم و کافی برخوردار نیست، اما ما این صورت‌کمابیش عام را از آن‌رو برگزیده‌ایم که از یک‌سو تا سرحد امکان دربرگیرنده‌ی انتقاد مزبور و انتقادات همانند باشد و از سوی دیگر در فرآیند پاسخ به آن و با تعیین بخشیدن به وجوه پاسخ، آن صورت‌بندی را دقیق‌تر کنیم و نشان دهیم که چه‌گونه همین تلاش برای تدقیق آن صورت‌بندی، درعین حال سازنده‌ی وجوه پاسخ آن نیز هست.

برای آن‌که حوزه‌ی پرسش روشن‌تر باشد و درعین حال از نمونه‌هایی استفاده کنیم که مکرراً در آن انتقاد به مثابه‌ی گواهانی آشکار طرح می‌شوند، چنین فرض می‌گیریم:

در تولید بطری‌هایی از یک نوع نوشیدنی، بخشی از فرآیند تولید شامل روند زیر است: مایع نوشیدنی در جریان روندهایی پیشینی (مثلاً تولید آن در همین کارگاه یا خرید و انبار کردن آن در منبع‌های لازم و یا غیره) آماده شده و بدین نحو در اختیار قرار دارد که از شیر معینی در آغاز یک خط تولید جاری می‌شود. بدین ترتیب که به محض قرار گرفتن بطری زیر آن، نوشابه جاری می‌شود و به محض کنار رفتن بطری قطع می‌شود. بطری‌های خالی هم در روندی پیشینی (مثل مایع نوشیدنی از طریق تولید، خرید، ...) آماده و در اختیارند و در جای معینی در نزدیکی خط تولید قرار دارند. روندهایی هم وجود دارد که به محض استفاده شدن بطری‌های خالی، آن‌ها را جایگزین می‌کند. فرض کنیم همه‌ی این روندهای پیشینی و جانبی یا مکمل در تعریف ما برای تولید محصول نادیده گرفته شوند، به‌طوری‌که تولید محصول، یعنی تولید بطری‌های حاوی نوشیدنی، موضوع و هدف تولید باشد.

برای راه‌اندازی این تولید، سرمایه‌دار فرضی ما دو خط تولید تقریباً صددرصد همانند فراهم می‌آورد. برای خط تولید «الف» یک کارگر استخدام می‌کند که روزانه 8 ساعت کار می‌کند و کارش منحصراً عبارت از این است که: بطری‌های خالی را از محل انبارشده‌شان در نزدیکی خط تولید حمل کند، کیفیت بطری‌ها را (سالم بودن، تمیز بودن، یک‌سان بودن، ...) کنترل کند، تک تک هر بطری را زیر شیر مایع نوشیدنی قرار دهد، هر بطری را به میزان نیم لیتر، یعنی تا جایی که سطح مایع در بطری به نشانه‌ی معینی رسیده است، پر کند، آنرا زیر دستگاهی بگذارد که تشتک سر بطری را می‌بندد، یکبار با وارونه کردن بطری کنترل کند که تشتک به‌خوبی و به‌درستی سوار شده است و نهایتاً بطری پرشده را در نقطه‌ی معینی بگذارد که به‌وسیله‌ی روند دیگری از تولید، از آنجا به جای دیگری انتقال خواهد یافت. فرض ما در تولید محصول این است که همین‌که بطری پرشده در نقطه‌ی معینی برای انتقال بعدی قرار گرفت، محصول تولید شده است. در ضمن می‌توانیم فرض کنیم که کارگر دو وظیفه‌ی کنترل‌کننده‌ی دیگر هم داشته باشد. یکی کنترل غلظت و رنگ مایع نوشیدنی و دیگری کنترل آماده بودن مواد کار. مثلاً اگر ببیند تعداد بطری‌های خالی رو به اتمام است و بنا به برنامه‌ی تعریف شده جایگزین نمی‌شود، و یا غلظت یا رنگ مایع در حال تغییر است، باید در کامپیوتری که کنار دست او قرار دارد، داده‌های معینی را وارد کند و به بخش‌های دیگر خبررسانی کند.

برای خط تولید «ب» که تقریباً صددرصد مانند خط تولید «الف» است، سرمایه‌دار به‌جای کارگر یک ربات تهیه می‌کند، یا می‌خرد یا «استخدام» (اجاره) می‌کند. اسمش را بگذاریم «نامبر فایو»! وظیفه، صددرصد همان است که در خط تولید «الف» است. این‌که در توصیف این دو خط تولید از صفت «تقریباً همانند» استفاده می‌کنیم، به این علت است که مسلماً فرق‌هایی وجود دارد. مثلاً «نامبر فایو» به کامپیوتری در کنار دستش احتیاج ندارد، چراکه خودش از طریق «وای فای!» به سیستم

وصل است و کارهای خبررسانی در جریان کنترل کیفیت مایع یا آمادگی مواد اولیه را مستقیماً از طریق «مغز» خود و هم‌هنگام با عمل «فکر کردن» به سیستم منتقل می‌کند.

اینک فرض بگیریم که کارگر قادر باشد در هر دقیقه یک محصول، یعنی ساعتی **60** تا و در طول روزانه‌کار **8** ساعته **480** تا تولید کند و «نامبر فایو» در هر دقیقه **4** محصول، یعنی ساعتی **240** تا و در طول روزانه «کار» **8** ساعته، **1920** بطری تولید کند. بنابراین بدیهی است که خط تولید «ب» به‌لحاظ بارآوری بی‌هیچ‌اما و آگری بر خط تولید «الف» برتری دارد و شاید مهم‌ترین دلیل سرمایه‌دار برای راه انداختن خط تولید «ب» به کمک «نامبر فایو» همین بوده باشد. البته نباید نادیده گرفت که «نامبر فایو» علاوه بر تولید محصول بیشتر، برتری‌های بسیار مهم دیگری نیز بر کارگر دارد، از جمله:

الف) برتری در فرآیند فنی کار: «نامبر فایو» مسلماً با دقت به مراتب بیشتری می‌تواند تشخیص دهد که بطری کیفیت لازم را دارد یا نه، دهانه‌ی بطری دقیقاً زیر شیر قرار گرفته است یا نه، آیا دقیقاً نیم لیتر مایع وارد بطری شده است یا، رنگ و غلظت مایع با معیارهای ضروری انطباق دارند یا نه، تشتک به‌دقت سوار شده است یا نه و غیره.

ب) هزینه‌های جنبی و احتمالی: «نامبر فایو» خسته نمی‌شود؛ «مریض» نمی‌شود (یا اگر «مریض» شد، بنابه قراردادهای گارانتی با فروشنده یا موجرش، بلافاصله جایگزین می‌شود)؛ درهرحال اگر بروز نقص فنی در ربات با مریض شدن کارگر قابل مقایسه باشد، قطعاً همسرش یا فرزندش یا خویشاوند دیگرش مریض نمی‌شوند؛ احتیاج به زمان استراحت ندارد؛ «از زیر کار در نمی‌رود» و احتیاج به بپا و سرکارگر ندارد؛ عاشق و فارق و فارغ نمی‌شود؛ و غیره.

ج) معضلات اجتماعی: «نامبر فایو» اصلاً به این فکر نمی‌افتد که برای بهتر شدن شرایط کارش با «نامبر فور» یا «نامبر سیکس»‌های دیگر مشورت کند، قرار و مدار بگذارد، کمیته و شورا و سندیکا درست کند؛ بدتر از همه اعتصاب کند؛ و غیره.

اینک با همه‌ی برتری‌های انکارناپذیری که «نامبر فایو» دارد، نظریه‌ی مارکسی و مارکسیستی ارزش ادعا می‌کند که در خط تولید «الف» در یک روزانه‌کار **8** ساعته، ارزش تازه‌ای با مقداری برابر با **8** ساعت کار اجتماعاً لازم آفریده شده است و در خط تولید «ب»، کوچک‌ترین ارزش نوینی، حتی به اندازه‌ی ارزن یا سرسوزنی، آفریده نشده است. هیچ. صفر.

پرسش یا اعتراض و انتقاد کاملاً قابل تصور این است که **480** بطری تولید شده در یک روز در خط تولید «الف» واجد **8** ساعت ارزش نوآفریده است، اما در **1920** بطری تولید شده در خط تولید «ب» کوچک‌ترین ارزش نوینی گنجیده نیست؟ آیا این ابلهانه‌ترین انکار بدیهی‌ترین و عاقلانه‌ترین واقعیتی نیست که در برابر چشم همه‌ی ما روی می‌دهد؟ آیا هیچ انسان عاقلی، چه سرمایه‌دار باشد چه کارگر، می‌تواند چنین ادعایی را بپذیرد؟ و سرانجام، آیا نظریه‌ی ارزش مارکسی و مارکسیستی آشکارا ناقض گواهی هر عقل سالم و سلیمی نیست؟

ما مدعی هستیم: نه. برعکس. دقیق‌ترین نظریه که می‌تواند سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به‌راستی و استواری و بر مبنایی عینی تبیین و نقد کند، نظریه‌ی ارزش است. پاسخ ما منفی است؛ ما «خیال‌پردازان»!

اینک ببینیم راه گریزمان از این زندان «خردستی‌زی» چیست. این‌که ما در مثال فوق از یک ربات («نامبر فایو») استفاده کرده‌ایم، البته بی‌دلیل نیست، زیرا، از جمله خواسته‌ایم که استدلال‌هایی را که بر «اتوماسیون» و «ربات‌ها»، حتی به «ربات‌های ربات‌ساز» و بنابراین بر «هوشمندی» این عامل تولید تأکید دارند، نادیده نگیریم. از آن جمله نیز، همین تأکید بر «هوشمندی» است که می‌تواند چشم اسفندیار استدلال‌های موافق و مخالف و رقیب باشد.

می‌پرسیم: آیا برای اثبات نقش بارآوری در تولید محصول بیش‌تر لازم بود حتماً به ربات («نامبر فایو») استناد کنیم؟ آیا بنیاد این استدلال، در ساده‌ترین وسیله‌ای که در تولید به‌کار می‌رود، نهفته نیست؟ آیا این‌طور نیست که ماهی‌گیری که با تور به صید ماهی می‌پردازد محصول به‌مراتب

بیش‌تری از ماهی‌گیری تولید می‌کند که تنها به دست و مهارت خویش مجهز است؟ آیا بدیهی نیست که راننده‌ی قطار تعداد هزاران برابر بیش‌تری از آدم‌ها و اشیاء را در زمان معینی از نقطه‌ی «الف» به نقطه‌ی «ب» منتقل می‌کند، در مقایسه با این‌که قرار باشد همه‌ی این آدم‌ها یا اشیاء را روی کولش بگیرد و از «الف» به «ب» ببرد؟ بداهت پاسخ این پرسش‌ها آشکار می‌کند که برای پذیرفتن این‌که تولید محصول بیش‌تر، بی‌اما و اگر می‌تواند ناشی از عامل دیگری جز کار زنده هم باشد، نیاز به استناد به رُبات و رُبات‌های رُبات‌ساز ندارد.

حتی اگر کسی بخواهد بهانه بگیرد و بگوید ابزار کار، ساخته‌های انسان، و بنابراین خود محصول کارند یا بخواهد با عالم‌نمایی‌هایی (بدبختانه متداول) تأکید کند که این‌ها هم نماینده‌ی کار مرده یا کار شینیت‌یافته‌اند، می‌توان به عواملی در تولید استناد کرد که کوچک‌ترین ربطی به انسان و کار انسان ندارند. در کار کشاورزی با کمیت و کیفیت کاملاً همانند، روی دو زمین کمتر و بیش‌تر حاصل‌خیز، محصولات کاملاً متفاوتی تولید می‌شوند و محصول بیش‌تر زمین حاصل‌خیزتر، فقط و فقط و بی‌اما و اگر ناشی از حاصل‌خیزی زمین است و نه کار انسان. بنابراین چطور می‌شود ادعا کرد که تنها عامل در تولید ارزش نوین، کار است؟

پرسش تعیین‌کننده در حقیقت این است که آیا پرسش‌گران و پاسخ‌دهندگان در این پرسش و پاسخ‌ها، درک واحدی از واژه‌های «کار» و «ارزش» دارند؟ بنابراین نخستین و مهم‌ترین گام در حل این «معضل» روشن کردن یا توافق بر سر این نکته است. ما می‌کوشیم در سه گام به‌سوی حل این «معضل» حرکت کنیم.

گام نخست: تاریخیت ارزش

آیا در ادعای «تنها عامل ارزش‌آفرینی و ارزش‌افزایی، کار زنده‌ی انسانی است»، منظور از «کار»، کار انسان در هر دوره‌ی تاریخی حیات انسان است؟ یعنی همان قابلیت یا تبارزی از وجود انسان که به سوخت‌وساز («متابولیسم») رابطه‌ی انسان و طبیعت شهرت یافته است؟ و آیا منظور از «ارزش»، ثروت مادی یا انبوهه‌ی اشیاء یا «خدمات»ی است که انسان تولید کرده و می‌کند؟ در

آن صورت قاطع‌ترین و صریح‌ترین مخالف ادعای فوق، مارکس است؛ آن‌هم، نه تنها در مخالفت با مخالفان مارکسیسم و سوسیالیسم، بلکه، از جمله، در مخالفت صریح با همه‌ی سوسیالیست‌ها یا مارکسیست‌هایی که در سال **1875** در کنگره‌ای در شهر گوتای آلمان گرد آمده بودند و در نخستین بند برنامه‌شان نوشته بودند: «کار سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت‌ها... ست». به عبارت دیگر اگر منظور ما از کار آفریننده‌ی ارزش، کار در معنای عام فراتاریخی آن باشد و ارزش را به نحوی فراتاریخی به همه‌ی محصولات کار انسان و سراسر تاریخ و بدون توجه به تاریخت و ویژگی کار و ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نسبت دهیم، آنگاه برای اثبات ادعای کار به مثابه‌ی تنها عامل آفرینش ارزش، در برابر سد عبورناپذیری قرار خواهیم داشت؛ ادعایی که با این تعبیر، ادعای مارکس نیست. اما تلاش برای اثبات آن با درک و دریافت دیگری از کار و ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نه تنها راه به استوار کردن بی‌چون و چرای آن خواهد برد، بلکه علت ناتوانی تلاش‌های - حتی مارکسیست‌های - دیگری را که درکی فراتاریخی از ارزش و کار ارزش‌آفرین دارند، آشکار خواهد کرد.

البته همه‌ی کسانی که بر کار به مثابه‌ی عامل انحصاری تولید ارزش اصرار دارند و با درکی فراتاریخی از ارزش، هر محصول کار انسان در هر دوره‌ای از تاریخ را واجد ارزش تلقی می‌کنند، ناگزیر نیستند لزوماً ارزش را با ثروت مادی یکی و همان بدانند. آن‌ها می‌توانند ادعا کنند که افزایش بارآوری کار که خود را در ابزارهای ساخته‌ی انسان یا در شیوه‌های سازماندهی اجتماعی کار - که باز هم پدیده‌ای انسانی است - نشان می‌دهد، بی‌گمان به افزایش میزان محصول راه خواهد برد و این افزایش بی‌گمان ناشی از عاملین دیگر تولید، و نه فقط و نه به‌طور مستقیم کار انسان است، اما همان ابزار تولید و تکنولوژی و سطح و نوع سازماندهی اجتماعی تولید هم محصول کار انسان است. یعنی، باز هم در تحلیل نهایی این کار انسان است که می‌تواند تنها منشأ تولید ارزش باشد. حتی وقتی ما از نقش عوامل مساعد طبیعی در تولید، مثل حاصل‌خیزی زمین یا آب و هوا یا ذخایر معدنی و

غیره حرف می‌زنیم، باز هم ادعای این دیدگاه این است که بالاخره آن زمین حاصلخیز را باید کسی کشت کند یا آن معادن زیرزمینی را باید کسی استخراج کند و این بدون کار انسان و بدون ابزار ساخته‌ی کار انسان ممکن نیست. در نتیجه اگر بگوییم که منشائیت کار زنده به‌عنوان تنها عامل تولید ارزش، دو مؤلفه‌ی ذهنی (سوبژکتیو) و عینی (ابژکتیو) دارد، استدلال این گروه از مارکسیست‌ها چاره‌ای جز این ندارد که منشائیت کار زنده را تنها به مؤلفه‌ی ذهنی (سوبژکتیو) اش تقلیل دهد. زیرا از این دیدگاه تولید ارزش همواره نیازمند سوژه، یعنی عامل حساس، دارای اراده و آگاه، است و بدون این عاملِ سوبژکتیو نه تولید قابل تصور است و نه بنابراین تولید ارزش.

تردیدی ندارم که این دیدگاه بارها به مارکس و به قصه‌ی عنکبوت و زنبور عسل و بدترین معمار در جلد نخست کاپیتال اشاره و استناد کرده است و خواهد کرد؛ هرچند که مارکس گفته باشد که درباره‌ی کاری حرف می‌زند که مستقل از اوضاع و احوال گوناگون اجتماعی و تاریخی زندگی انسان است.

اشکال چنین پاسخی که استواری نظریه‌ی ارزش را به‌وجه سوبژکتیو آن تقلیل می‌دهد این است که تولید ارزش را تنها به قابلیت‌های «آگاهی» یا «هوشمندی» و هدفمندی یا ضرورت پیشای طرح و نقشه‌ی تولید وابسته می‌کند. بنابراین به‌همان اندازه و به گسترده‌گی همان دامنه که ابزار یا عوامل تولید (رُبات‌ها، نرم‌افزارها، آلگوریتم‌ها، ...) می‌توانند به‌طور مستقل جانشین کار زنده شوند، به‌همان اندازه و به گسترده‌گی همان دامنه، نقش عامل هوشمند و برنامه‌ریز و برنامه‌گذار را ایفا می‌کنند و بنابراین به‌همان اندازه نیز آفریننده‌ی ارزش و ارزش نوین هستند. رابطه‌ی بین آلگوریتم‌هایی که امروز دستور خرید و فروش سهام را می‌دهند با دلال‌های بورس، به‌هیچ‌وجه رابطه‌ی بین ابزار کار و سوژه‌ی آگاه نیست. درست برعکس. نقش دلال بورس فقط عمل کردن به فرمان آلگوریتم‌هاست. دلال ابزاری در دست آلگوریتم‌هاست. گزینش «نامبر فایو» در مثال پیشین و مفروض گرفتن مقطعی از فرآیند تولید به‌عنوان فرآیندی «کامل» برای تولید یک محصول، درواقع عامدانه بود، زیرا اگر مقطعی تعیین کننده در برخی فرآیندهای تولیدی در جهان سرمایه‌داری امروز یا فردا را به‌مثابه‌ی فرآیندی کامل برای تولید یک محصول در نظر بگیریم که نقش کار زنده (سوژه) تنها به مداخلاتی

راهبری کننده در روندهای پیش یا پس از این فرآیند محدود می‌شود، آنگاه اگر مدعی تولید ارزش باشیم، باید بپذیریم که عامل اصلی این ارزش‌زایی کار غیرزنده است. (برای پرهیز از برخی سوءتفاهمات باید به سه نکته‌ی دیگر هم اشاره کرد. یکی این‌که: استناد به شیوه‌ی طبیعی و زیستی بازتولید خود انسان و نیروی کار انسان به‌عنوان موجودی زنده و اندام‌وار یا ارگانیک کمکی به برداشت فراتاریخی از ارزش نمی‌کند، زیرا بنابه آن برداشت حیوانات نیز تنها به‌مثابه‌ی ابزار تولید در فرآیند تولید دخالت می‌کنند و منشاء تولید ارزش نیستند، درحالی که بازتولید خود حیوانات و نیروی «کار»‌شان فرآیندی طبیعی و ارگانیک است؛ به‌علاوه در تولید مبتنی بر برده‌داری، برده نه به‌عنوان انسان و سوژه، بلکه درست مانند حیوان، در فرآیند تولید وارد می‌شود و عاملیتی ندارد. نکته‌ی دوم این‌که، استناد ما به تکنولوژی پیش‌رفته در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جهان امروز، رُبات‌ها، هوش مصنوعی و کم شدن سهم کار زنده در فرآیند تولید یا احاله‌ی آن به وظایف نقشه‌پردازی و راهبری، تنها برای محدود و مقید ماندن به مقدمات و ملزومات نظری و منطقی این بحث است، وگرنه در همین جهان، در آفریقا، آمریکای لاتین، آسیای جنوب شرقی، چین و بسیاری نقاط دیگر، طولانی‌تر شدن ساعات کار تحت جنایت‌کارانه‌ترین شرایط و حتی بازگشت اشکال مشخص برده‌داری - از جمله در معادن برزیل - پدیده‌ای رایج و متداول است). و نکته‌ی سوم این‌که: موضوع نوشتار حاضر این نیست که سود سرمایه‌دار از کجا سرچشمه می‌گیرد، بلکه فقط این است که چرا تنها منشاء ارزش‌آفرینی و ارزش‌افزایی در سرمایه‌داری، صرف کار زنده است. زیرا بدیهی است، همان‌طور که مارکس به‌تشریح در جلد سوم کاپیتال نشان داده است، سود سرمایه‌دار وابسته است به نرخ میانگین سود و به کل سرمایه‌ی او و نه فقط به ارزش اضافی‌ای که در همان واحد تولیدی آفریده شده است. به همین دلیل روشن است که خط تولید «ب» می‌تواند دقیقاً به‌واسطه‌ی «نامبر فایو» سودآورتر باشد، بی‌آن‌که ارزش نوینی در آن ایجاد شده باشد. علت این سودآوری بنا به نظریه‌ی ارزش، استفاده‌ی سرمایه‌دار از نرخ میانگین سود است و پرداختن به آن، موضوع نوشتار حاضر نیست.

گام دوم: ارزش و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری

بنابراین گام دوم، کنار نهادن برداشت فراتاریخی از کار ارزش‌آفرین و از ارزش و گرایش به دیدگاهی است که ارزش را به‌مثابه‌ی پیکریافتگی یا شیئیت‌یابی کار مجرد، سرشت‌نشان یا وجه ممیز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند و با انتقاد به درک‌های اعتباری از «ارزش» و تعیین حدود و نقش این جنبه‌ی اعتباری در تعریف ارزش، دریافتی اجتماعاً و تاریخاً معین از ارزش را طرح می‌کند. (من کوشیده‌ام در بخش نخست این سلسله نوشتارها، این برداشت را با تعریف و تدقیق جوهر و شکل و مقدار ارزش استوار کنم و ضرورتی به تکرار آن در این‌جا نمی‌بینم) بدین ترتیب اگر در ادعای «تنها عامل در تولید ارزش، کار زنده‌ی انسانی است» یا «تنها عامل ارزش‌آفرین در فرآیند تولید سرمایه‌داری صرف کار زنده است»، منظور ما از «کار»، کار مجرد یا کار انتزاعی، و منظور از «ارزش» فقط شیئیت‌یابی یا تبلور کار مجرد در کالاها باشد، به‌نظر می‌رسد با دشواری‌های به‌مراتب کمتری برای استوار کردن این ادعاها روبرو باشیم یا حتی معضل را در اساس حل کرده باشیم. زیرا، اگر به مثال آغازین بازگردیم، در خط تولید «الف» با این‌که فقط **480** بطری تولید شده‌اند، آن‌ها بنا به تعریف، محصول کار مجرد، محصول **8** ساعت کار اجتماعاً لازم‌اند، در نتیجه واجد مقدار ارزش نوینی برابر با **8** ساعت کار اجتماعاً لازم هستند. در خط تولید «ب»، با یاری «نامبر فایو»، **1920** بطری تولید شده‌اند، اما چون محصول کار مجرد نیستند، بنا به تعریف واجد ارزش نوینی هم نیستند. به عبارت دیگر کل مقدار ارزش محصول در خط تولید «الف» برابر است با مقدار ارزش مواد خام و ابزار تولید که یک‌به‌یک به محصول منتقل شده‌اند، بعلاوه‌ی ارزش نوینی به مقدار **8** ساعت کار اجتماعاً لازم؛ و مقدار ارزش کل محصول در خط تولید «ب» برابر است با مقدار ارزش مواد خام و ابزار تولید که یک به یک به محصول منتقل شده‌اند، همین، نه کم و نه بیش.

در برداشت فراتاریخی از ارزش، تنها نقطه‌ی اتکای استدلال، مؤلفه‌ی سوژکتیو برای اثبات منشائیت کار و کار زنده است، زیرا مؤلفه‌ی عینی، یعنی فرآیند و محصول تولید در همه‌ی دوران‌های تاریخی یکسان و عبارت از فرآیند تولید و محصول مادی است. در همه‌ی این دوران‌ها، آنچه تولید می‌شود، اگر از عینیتی برخوردار باشد، عینیت مادی محصول مادی است. در نتیجه، این‌که محصول تولید شده، تنها ناشی از صرف کار زنده باشد یا در تولید آن عوامل غیرانسانی دیگری (ابزار کار، طبیعت) نقش ایفا کرده باشند، عینیت محصول تنها ناشی از عینیت پیکره‌ی مادی (ارزش مصرفی) آن است.

اینک پرسش این است که آیا کنار نهادن برداشت فراتاریخی و بی‌نیاز شدن از مؤلفه‌ی سوژکتیو در استوار کردن منشائیت کار زنده برای ارزش‌آفرینی، مؤلفه‌ی عینی تازه‌ای برای استدلالی تازه در اختیار ما می‌گذارد؟ آیا واقعاً با تعریف تازه معضل حل شده است؟ ما در گام دوم مدعی شده‌ایم که در ادعای «تنها عامل ارزش‌آفرین در فرآیند تولید سرمایه‌داری صرف کار زنده است»، منظور از «کار»، کار مجرد است و منظور از «ارزش»، پیکریابی یا شیئیت‌یابی کار مجرد در کالا. آیا این مصادره به مطلوب یا همان‌گویی نیست؟ ما از یکسو ارزش را تبلور کار مجرد تعریف می‌کنیم، از سوی دیگر نتیجه می‌گیریم که تنها عامل ارزش‌آفرین کار مجرد است! آیا برای این «همان‌گویی» برهان دیگری وجود ندارد که بر مؤلفه‌ی عینی منشائیت کار زنده استوار باشد؟

از آنجا که ما ارزش را منحصر به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌دانیم و حوزه‌ی بحث ما ارزش‌آفرینی در فرآیند تولید در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، بازگردیم به همین فرآیند.

برای آغاز فرآیند تولید، باید عوامل تولید فراهم آمده باشند. این عوامل، هرچه باشند، دارای ارزشی هستند و باید بنا بر آن ارزش، فراهم (یا خریداری) شوند. ما فرض می‌کنیم که از علل، عوامل و شیوه‌ی شکل‌گیری این ارزش اطلاعی نداریم. بنابراین فرض ما این نیست که ارزش هر یک از آن‌ها برابر با مقدار کار اجتماعاً لازم گنجیده در آن‌هاست. اما برای آن‌که سیستمی سازگار داشته باشیم که به‌طور عینی و مستقل از مفروضات اعتباری استوار است، ناگزیریم فرض بگیریم که این عوامل یا

کالاها همیشه در مبادله‌ی هم‌ارزها معاوضه می‌شوند. یعنی در مبادله، ارزش کالاهای مبادله شده، همیشه برابر است. این فرض نه تنها شامل عوامل تولید، بلکه شامل محصولات تولید هم می‌شود. یعنی محصولات یا کالاهای تولید شده هم، باید با کالاهایی (یا با پولی) برابر با ارزش‌شان مبادله شوند. اگر قرار باشد در دستگاه استدلالی‌مان، اصل مبادله‌ی برابرها را کنار بگذاریم، به‌لحاظ منطقی دچار سلسله‌ای قهقرایی از تناقضات می‌شویم که در واقعیت زندگی چندصد ساله‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بقای تاکنونی آن هیچ‌گونه نمونه‌ی متناظری ندارند. به‌عبارت دقیق‌تر، مقدار ارزش محصول تولید شده صددرصد برابر است با مقدار ارزش‌هایی که در تولیدش به‌کار رفته‌اند. در این‌جا اصلاً اهمیت ندارد که شکل مادی یا ارزش مصرفی آن‌ها چه بوده است؛ ماده‌ی خام بوده است، سهم استهلاکی از ماشینی بوده است یا سهم «استهلاکی» از یک موجود زنده (آدم، حیوان)، یعنی نیروی فکری، جسمی یا غریزی یک موجود زنده.

اما اگر ارزش محصول صددرصد برابر با ارزش عواملی است که در تولیدش به‌کار رفته‌اند، به‌طوری‌که اگر اجزای ارزش محصول فقط برای بازتولید یا جایگزین‌سازی عناصر وارد شده در آن (مواد خام، ابزار، نیروی کار) کفایت کنند و هیچ مقدار مازادی آفریده نشده باشد، آن‌گاه نه تنها تولید سرمایه‌دارانه، بلکه هر شیوه‌ی تولیدی دیگری پیش و پس از سرمایه‌داری، و اساساً بقای نوع انسان، امکان‌پذیر نیست، نمی‌بوده است و نخواهد بود. اگر انسان با اتکا به سطحی از بارآوری کارش، حتی اگر این سطح فقط مهارت انباشته شده در دست و پا و اعضای بدن خود او باشد، نتواند به اندازه‌ی بازتولید نیروی کار فردی خویش تولید کند، بقای مادی خودش غیرممکن است و اگر نتواند با اتکا به همان سطح، اندکی بیش‌تر از سهمی که برای بازتولید فردی خودش ضروری است تولید کند، بقای زندگی اجتماعی‌اش امکان‌پذیر نخواهد بود. بنابراین محصول فرآیند تولید باید واجد مازادی، علاوه بر آنچه بازتولید‌کننده‌ی عوامل تولید است، نیز باشد. اما این مازاد از کجا می‌آید؟ کدامیک از عناصر وارد شده در فرآیند تولید این توانایی سرشتی و هستی‌شناختی را دارند که نه تنها عوامل مادی (و معنوی) بازتولید خود، بلکه مازادی علاوه بر آن‌را نیز تولید کنند؟ جز کار زنده، کدامیک از عوامل

دیگر تولید از چنین قابلیت و توانایی‌ای برخوردارند؟ هیچ‌کدام. بنابر اصل مبادله‌ی هم‌ارزها، هیچ‌کدام بیش‌تر از ارزش خود نمی‌توانند به محصول منتقل کنند. کشف این حقیقت البته کار نظریه‌ی ارزش مارکس نیست و اگر از پیشینه‌های تاریخی همانند «برو کار می‌کن، مگو چیست کار...» بگذریم، دست‌کم اقتصاد سیاسی در این حقیقت دیگر تردیدی نداشت و ندارد که محصول ساخته‌ی انسان، علاوه بر ارزش موادی که در آن به‌کار رفته و اجد ارزش تازه‌ای است و این ارزش تازه چیزی جز حاصل کار انسانی یا پیکریابی کار انسان نیست. معضل اقتصاد سیاسی این بود، و کماکان هست که از یک‌سو ارزش عوامل تولید را با ارزش مقدار کار صرف شده برای تولید آن‌ها اندازه می‌گیرد و از سوی دیگر، یکی از این عوامل تولید را خود کار تلقی می‌کند و ناگزیر است که مثلاً ارزش روزانه‌کار **8** ساعته را با **8** ساعت کار اندازه بگیرد و سرانجام نمی‌تواند مازاد ارزشی را که محصول، نسبت به ارزش عوامل تولید دارد، توضیح دهد. در این‌صورت، مثلاً اگر ارزش مواد خام برابر **40** ساعت کار و ارزش روزانه‌کار **10** ساعته برابر با **10** ساعت کار باشد، ارزش محصول نمی‌تواند بیش‌تر از **50** ساعت کار شود. بنابراین محصول مازادی نسبت به عوامل تولید ندارد و دوام این شیوه‌ی تولید ممکن نیست.

ناتوانی اقتصاد سیاسی پیش از مارکس و همه‌ی شعبده‌بازی‌های ایدئولوژیک پیش و پس از مارکس (حتی وقتی در میلیون‌ها صفحه «علم» اقتصاد و ریاضیات بسیار پیچیده‌ی محاسبات انتگرال یا نظریه‌ی مجموعه‌ها یا اکونومتری آماری نوشته شده باشد) در این است که نمی‌تواند به این پرسش بسیار ساده پاسخ بدهد. به‌همین دلیل سر و ته همه‌ی این جواب‌ها را که بزنی، شکل محافظه‌کارانه‌اش عبارت می‌شود از این‌که فروشنده ارزان می‌خرد و گران می‌فروشد، یعنی همیشه فروشنده زرنگ و باهوش و خلاق است و خریدار همیشه کودن و پخمه؛ و شکل به‌اصطلاح «انقلابی» و «عدالت‌خواهانه» اش این است که استثمار و انباشت و مالکیت، دزدی است، زیرا سرمایه‌دار کارگر را استثمار و اغفال می‌کند و همه‌ی ارزش نیروی کارش را نمی‌پردازد. همه‌ی هنر و نظریه‌ی بسیار

ساده و درعین حال اعجاب‌آور مارکس در این است که نه به جادو و جمل متوسل می‌شود، نه به اخلاقیات و نه کلاهبرداری و کودنی آدم‌ها.

پاسخ بسیار ساده‌ی مارکس به این پرسش این است که انسان این توانایی را دارد، و این ویژگی منحصر به فرد سرشت کار زنده‌ی انسان است، که می‌تواند مقداری ورای مقداری که برای بازتولید نیروی این کار زنده لازم است، نیرو صرف کند. این ویژگی اما هنوز ویژگی فراتاریخی توان کار انسان است و شامل زندگی در شیوه‌های تولید و بازتولید زندگی مادی پیش و پس از سرمایه‌داری هم می‌شود. اما اگر این قابلیت را اینک در چارچوب سرمایه‌داری قرار دهیم، رابطه‌ی ورودی‌ها (**inputs**) و خروجی‌ها (**outputs**)ی فرآیند تولید چنین خواهد شد که سرمایه‌داری ارزش همه‌ی عوامل ورودی، از جمله ارزش نیروی کار را، بی‌کم و کاست پرداخت می‌کند و محصول را نیز بنابه ارزش آن، نه کم و نه بیش، می‌فروشد، اما این محصول واجد ارزشی است که از مجموعه‌ی ارزش ورودی‌های فرآیند تولید بیش‌تر است. علت هم بدیهی است. تنها عاملی که این توانایی را دارد که استفاده از آن، ارزشی بیش از ارزش لازم برای بازتولیدش را تولید کند، نیروی کار است. اگر فرض کنیم ارزش نیروی کار که برابر است با ارزش همه‌ی کالاها (مادی، مجازی، اجتماعی، فرهنگی و...) بی‌است که برای بازتولیدش لازم‌اند، برابر با مثلاً 4 ساعت کار باشد و کارگر روزانه 8 ساعت کار کند، بنابراین ارزش محصول، علاوه بر ارزش عوامل دیگر تولید واجد 8 ساعت کار نوآفریده است که 4 ساعت آن، مازاد بر ارزش نیروی کار است.

هدف من در اینجا تکرار نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس در خلاصه‌ای - احتمالاً نادقیق، در مقایسه با آنچه در آثار او آمده است - نیست. هدف، اثبات منشائیت کار زنده در ارزش‌آفرینی است. این کشف که صرف نیروی کار انسانی است که فرآورده‌های تازه‌ای تولید می‌کند و بسته به سطح بارآوری کارش (تکنولوژی، سازمان اجتماعی کار، دانش عمومی و اختصاصی و غیره)، قادر است حجم به‌مراتب بزرگتری از فرآورده‌های قابل استفاده برای انسان را تولید کند، کماکان اثبات ویژگی‌ای

فراتاریخی است و اختصاصاً به تولید ارزش منحصر نمی‌شود. در این حالت فرآورده‌های انسان اشیا یا «خدمات»ی مفیداند که بنابه عینیت‌شان (عینیتی مادی یا پراتیکی) می‌توانند نیازهای گوناگون انسان را برطرف کنند و بنابراین اگر کل نیازهای زندگی اجتماعی انسان، بنابه شرایط اجتماعی و تاریخی، به بهترین و ارجمندترین نحوی تعریف و محاسبه شده باشند، نیروی بارآوری بالاتر، انسان را یاری می‌دهد تا با صرف حجم کمتری از کار زنده، این نیازها را برآورده کند. بنابراین در این حالت، فرآورده‌ها، اگرچه محصول صرف نیروی کار انسانی، یا حاوی پیکریافتگی کار انسان هستند، اما با عینیت فیزیکی‌شان یا با ارزش مصرفی‌شان در خدمت رفع نیازهای انسان قرار دارند. در توانایی این محصولات برای رفع نیازهای انسانی، هم می‌توان قابلیت مادی و مصرفی مواد تشکیل دهنده آن‌ها را دید، هم رد پای کار انسان در آفرینش ترکیبات متنوعی از این قابلیت‌ها برای ارضای نیازهای گوناگون و تازه را و هم تأثیر انکارناپذیر سطح بارآوری (ماشین، ربات، «نامبر فایو») در تولید انبوه‌ترشان با صرف مقدار کاری کمتر.

اینک شرایطی را در نظر بگیریم که:

الف) عناصر (مادی، مجازی، فرهنگی...)ی که انسان (کارگر) برای ادامه‌ی زیست خویش و بنابراین برای بازتولید نیروی کارش به آن‌ها نیاز دارد، در اختیار او نیست، بلکه در اختیار حقوقی و تصرف واقعی دیگری است.

ب) مواد خام، ابزارها، ماشین‌ها، «نامبر فایو»، ساختمان‌ها و فضا و مکانی که برای تولید آن عناصر ضروری‌اند، در اختیار او نیست، بلکه در اختیار حقوقی و تصرف واقعی دیگری است.

ج) تنها امکانی که او در اختیار حقوقی و تصرف واقعی خود دارد، توانایی کار کردن است و اگر این نیروی کار خواهانی داشته باشد که به گروه «الف» یا «ب» تعلق دارد (اسمش را بگذاریم: سرمایه‌دار)، آن‌گاه می‌تواند این نیروی کار را در ازای عناصر ضروری برای حفظ زیست و بازتولید نیروی کارش و برای عرضه‌ی مجددش، مبادله و واگذار کند. بدیهی است، به شرط آن‌که، این

نیرو را برای زمان معینی در اختیار افراد یا نهادهای متعلق به گروه «الف» و «ب» (سرمایه‌دار) بگذارد.

د) از این لحظه به بعد، نیروی کار او در مدت زمان معینی که بر سر آن توافق شده است، در اختیار خریدار است. استفاده‌ی خریدار از این نیرو، یعنی کار کردن کارگر. بدیهی است که این مدت زمان بیش‌تر از آن مقداری است که برای تولید مایحتاج خودش یا بازتولید نیروی کارش لازم است.

ه) بدیهی است که بنابه قرارداد، همه‌ی محصولاتی که در فاصله‌ی انجام کار او تولید شده‌اند، متعلق به سرمایه‌دارند.

و) از آنجا که بخشی از فرآورده‌های تولید شده‌ی محصول کار مازاد کارگرند، بدیهی است که سرمایه‌دار علاقمند باشد این سهم را هرچه بیش‌تر افزایش دهد، چه به‌طور مطلق و از این راه که ساعات کار را بالا ببرد و چه به‌طور نسبی و از این راه که ارزش نیروی کار کارگر را پایین بیاورد.

بنابراین از این‌جا به بعد اهمیت این جنبه که کارگر چه کار می‌کند، چه چیزی تولید می‌کند و چه سرنوشتی در انتظار فرآورده‌های اوست، هرچه کمتر و کمتر می‌شود. مهم فقط مقدار زمانی است که او کار می‌کند آن هم فقط از این زاویه که مقداری از این زمان که برابر با زمان لازم برای تولید عناصری است که بازتولید کننده‌ی نیروی کار اویند هرچه کمتر و زمان بقیه‌اش هرچه بیش‌تر باشد. چه به‌طور مطلق، چه به‌طور نسبی.

اگر ویژگی‌ها و وجوه ممیز دیگری را که شاخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند بر این استخوان‌بندی بنیادین بیفزاییم، می‌بینیم که فرآورده‌های تولید علاوه بر عینیت (مادی/پراتیکی)شان از عینیت مضاعف دیگری نیز برخوردارند که صرفاً از صرف نیروی کار در شرایط فوق ناشی‌اند. عینیتی که هویت این فرآورده‌ها را تعیین و تعریف می‌کند و عامل تعیین کننده در تنظیم روابط آن‌ها با هم است. آنچه ما ارزش می‌نامیم این عینیت یا هویت تازه است. رابطه‌ی کارگر با محصول کارش، رابطه‌ی توان کار با عینیت مفید و برآورنده‌ی نیازها نیست، بلکه رودررویی با این عینیت تازه است که بنابه

نیروی راهبرنده و سازوکار ذاتی این شیوهی تولید، هرچه بزرگتر و بیش‌تر و قوی‌تر باشد، فشارش بر کارگر در راستای کم کردن ارزش نیروی کارش بیش‌تر است. رابطه‌ی کارگر خط تولید «الف» با «نامبر فایو» که می‌توانست به‌عنوان موجوی مفید رنج کارش را کم‌تر کند، رابطه با دشمن و رقیبی است که با هدف هرچه کم‌تر و کوچک‌تر کردن نقش کارگر به «کار» گماشته شده است.

اینک به این شرایط و به این دو عینیت با دقت بیش‌تری نگاه کنیم. در هر شیوهی تولید غیرسرمایه‌داری (پیش یا پس از آن) تنها سودمندی و ارج مصرفی فرآورده‌هاست که هویت آن‌ها را می‌سازد. بنابراین هرچه این حجم بیش‌تر باشد نماینده‌ی توده‌ی بیش‌تری از اشیای سودمند است. این‌که این توده‌ی مصرفی در اشکال تولید پیش‌سرمایه‌داری نماینده‌ی انباشته شدن توده‌ی ثروت در یکسو و فقر و تنگ‌دستی در سوی دیگر بوده باشد، یا در یک جامعه‌ی مابعدسرمایه‌داری، حجم و نوع و شرایط تولیدش به‌نحوی آگاهانه و آزادانه و شایسته‌ی زندگی انسان و عاری از سلطه و استثمار تنظیم شود، در این واقعیت تغییری نمی‌دهد که هویت آن وجه قابل استفاده‌اش است.

در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری همان حجم معین از فرآورده‌ها (یا کالاها) نماینده‌ی عینیت دومی به‌نام ارزش است که دست به‌دست شدنش تنها در شکل ارزش امکان‌پذیر است و مقدارش صرفاً برابر است با مقدار کار اجتماعاً لازمی که برای تولیدش لازم بوده است. تنها به این اعتبار است که می‌گوییم تنها منشاء ارزش‌آفرینی، صرف کار بی‌تمایز انسانی یا کار مجرد است. نکته‌ی تعیین‌کننده این است که تناسب مقدار ارزشی این توده از کالاها با حجم مادی‌شان، تناسبی مستقیم و یک به یک نیست. برعکس مبتنی بر گرایش متضاد است. گرایش درون‌ماندگار و ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به این سوست که توده‌های هرچه بزرگتری از ارزش‌های مصرفی نماینده‌ی مقدار هرچه کوچکتری از ارزش باشند و از آن‌جا که عینیت ارزش تبلور کار مجرد یا صرف کار زنده است، توده‌های هرچه بیش‌تری از ارزش‌های مصرفی با صرف کار زنده‌ی کم‌تری تولید شوند. بنابراین این نظر درست است که تضاد بین کار زنده و محصول کار، از زاویه‌ی هرچه بزرگتر شدن توده‌ی مصرفی و هرچه کم‌تر و کوچک‌تر شدن نقش کار زنده به ذات خود فرآیند تولید تعلق

دارد. اما فراموش نباید کرد که این تضاد بین سهم کار زنده با توده‌ی فرآورده‌ها، نه از زاویه‌ی عینیت‌شان به‌مثابه‌ی ارزش‌های مصرفی، بلکه به‌مثابه‌ی عینیت ارزشی آن‌هاست. این تضاد بین عینیت ارزشی و عینیت مادی و مصرفی، و این حاکمیت اولی بر دومی است که دست سرمایه را به ویران‌گری دیوانه‌وار ذخایر زیست بشری، از امکانات زیست بومی (ارگانیک و غیرارگانیک) گرفته تا جان و توان انسان‌ها گشوده است. بنابراین خردستیزی رابطه‌ی بین کار زنده و ارزش‌افزایی، نه در تبیین و نقد این رابطه، بلکه در ذات فرآیند تولید سرمایه‌داری است. برعکس، تنها خرد انتقادی و دیالکتیکی و کنش انتقادی و انقلابی است که می‌تواند راز این جنون را فاش کند.

گام سوم: سوژه و پراکسیس

در گام نخست دیدیم که تنها راه برداشت فراتاریخی از ارزش برای اثبات منشائیت کار زنده در ارزش‌آفرینی، اتکا به مؤلفه‌ی سوژکتیو است؛ یعنی اتکا به این استدلال که بدون مداخله‌ی مستقیم یا غیرمستقیم سوژه (موجودی حساس و آگاه و صاحب اراده) ارزشی آفریده نخواهد شد. اما در گام دوم، با استناد به کار مجرد و عینیت ارزش به‌مثابه‌ی تبلور این کار مجرد، نیازی به استناد به این جنبه‌ی سوژکتیو دیده نمی‌شد. پرسش این است که در استدلال برداشت تاریخی معین از ارزش و اختصاص انحصاری آن به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، دیگر نیازی به استناد به جنبه‌ی سوژکتیو نیست؟

بدیهی است که استناد به وجه سوژکتیو کماکان ضروری است و در حقیقت در گام دوم نیز مورد استناد قرار گرفته است، اما به‌شیوه‌ی دیگر؛ به‌شیوه‌ی نهفته در تعریف کار مجرد و ارزش.

استناد به نقش عنصر آگاه و صاحب اراده در ارزش‌آفرینی به موازات برداشتی فراتاریخی از ارزش بی‌گمان دلیل محکمی برای اثبات نقش کار در ارزش‌آفرینی است، اما با کاستی‌ها و محدودیت‌هایی از

این دست روبروست:

الف) از آن‌جا که این دیدگاه عملاً ارزش را با ثروت مادی یکسان تلقی می‌کند، نمی‌تواند اثباتی برای انحصاری بودن نقش کار در ارزش‌آفرینی باشد و اگر کماکان به همین یک استدلال محدود بماند، نمی‌تواند پاسخ‌گوی انتقاداتی باشد که به‌درستی بر نقش عواملی دیگر، مثلاً بارآوری پیکریافته در

ماشین‌ها و ابزار کار («نامیر فایو») تأکید دارند. مهم‌تر از آن نمی‌تواند پاسخی برای نقش نیروهای طبیعی، که به‌هیچ‌وجه نه به‌طور مستقیم و نه غیرمستقیم محصول کارند، باشد.

ب) این استدلال بنابه دریافتی روشن‌گرانه، یا متناظر با اندیشه‌ی روشن‌گری، که از سوژه و عنصر آگاه دارد، در واقع متناظر است با تبیینی که اقتصاد کلاسیک و اقتصاد سیاسی از نقش کار در تولید ثروت داشت و دارد.

ج) در تحلیل نهایی، نقشی که این استدلال برای سوژه قائل می‌شود، نقشی است اثباتی و ایجابی. در گام دوم، برای استدلال نقش منحصر به‌فرد کار زنده در ارزش‌زایی و ارزش‌افزایی دیدیم که نظریه‌ی ارزش را نمی‌توان منفک و مستقل از نظریه‌ی ارزش اضافی تبیین کرد و همین تبیین به‌خودی‌خود، بدون کوچک‌ترین استنادی به اخلاقیات و پایه‌های اعتباری، به‌طور کاملاً عینی، جز از طریق نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن نبود. استناد به جنبه‌ی فراتاریخی قابلیت نیروی کار انسانی به تولید محصولی بیش‌تر از آنچه که برای بازتولید خود این نیرو ضروری است، در چارچوب سرمایه‌داری به‌طور اجتناب‌ناپذیر به معنی اثبات ضرورت تولید ارزش اضافی، تصرف این ارزش اضافه از سوی دارنده‌ی ابزار تولید و بنابراین تشکیل سرمایه است. کاربست یا ورود بخشی از همین ارزش اضافی است که امکان انباشت سرمایه را پدید می‌آورد و بنابراین به سرمایه اجازه می‌دهد در نقش ارزش‌افزا ظاهر شود. از سوی دیگر دیدیم بنابه درک تاریخی از ارزش و عینیت آن، گرایش ذاتی، درونی و دایمی سرمایه‌داری به‌سوی گنجانیدن توده‌ی هرچه بزرگ‌تری از ارزش‌های مصرفی در مقدار کم‌تری ارزش است و تضاد نهفته در خود فرآیند تولید بین عینیت فیزیکی کالاها و عینیت ارزشی آن‌ها، دائماً به کم کردن حجم و مقدار و نقش کار زنده، که تنها منشاء ارزش است، گرایش دارد. در نتیجه، نقش کار زنده و بنابراین نقش سوژه، در برابر ویران‌گری‌های سرمایه و تجاوزش به همه‌ی سپهرهای زندگی اجتماعی، نقشی سلبی و انتقادی است.

سوژه‌ی مورد استنادِ درک فراتاریخی از ارزش، سوژه‌ای است روشن‌گر، از منظر و پایگاه اقتصاد سیاسی. سوژه‌ی موردِ استنادِ درک تاریخی از ارزش، سوژه‌ای است نقاد، در نظر و در عمل، از منظر و پایگاه نقد اقتصاد سیاسی.

در بخشِ سومِ این نوشتارها، به هویتِ نهادینِ این سوژه‌ی انقلابی و انتقادی و ظرفیت‌های آن خواهیم پرداخت.

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش سوم

کمال خسروی

در کاپیتال ناگفته بسیار است، اما سکوتی نیست؛ اگر جز این بود، شگفتی‌آور بود. انتظار این‌که در این کتاب همه‌ی آنچه پیرامون همه‌ی جوامع و همه‌ی اعصار گفتمی است، نوشته شده‌باشد، حتی در حوزه‌ی ویژه و محدود نقد اقتصاد سیاسی، انتظاری بی‌هوده و نابخردانه است. چگونه می‌توان از اثری که شالوده‌اش بر نقد، عینیت پراتیک، سرشت انتقادی و انقلابی پراتیک و بر تاریخت دوران‌ها و برش‌های زمانی-مکانی زندگی اجتماعی انسان استوار است، انتظار داشت کتابی آسمانی و موعظه‌ای خطاب به رمه‌ی امتی با ایمان باشد؟ چنین انتظار و ادعایی چیزی نیست جز بلاهت و خشک‌اندیشی مدعی و منتظرش.

در کاپیتال ناگفته بسیار است، اما سکوتی نیست؛ زیرا سکوت دلالتی ضمنی بر ناگفته‌گذاریِ عامدانه دارد، بر مسکوت نهادن و پنهان‌کاری، و از آنجا، بر نیرنگی و فریبی و ماری در آستین. کاپیتال به‌هیچ‌روی چنین سکوتی ندارد؛ برعکس، یکی از قدرتمندترین آثار، شاید قدرتمندترین آنها، در آشکار کردنِ پنهان شده‌ها پشتِ عریانی و پشتِ سکوت‌هاست.

اما ادعای «سکوت‌های کاپیتال»⁽¹⁾ نه چنان انتظاری دارد و نه داعی چنین اتهامی است، بلکه با تأکید بر اهمیت و عظمت این اثر، مدعی است که منطق و ساخت و بافت کاپیتال آگاهانه چنین است

که اساساً به منطق سرمایه پردازد و عامل کار، و بنابراین کارگر، را به عنوان «نیروی کار شخصیت‌یافته»، حلقه و جزئی از ساختمان سرمایه بداند و به این ترتیب نقش عامل کار، زندگی کارگر و مبارزه‌ی کارگران را در آنچه جامعه‌ی سرمایه‌داری نامیده می‌شود، مسکوت بگذارد.

ارزش نیروی کار و ارزش اضافی نسبی

در پایان بخش دوم این نوشتارها زیر عنوان «کار زنده و ارزش‌آفرینی» گفتیم که «سوژه‌ی مورد استناد درک فراتاریخی ارزش، سوژه‌ای است روشن‌گر، از منظر و پایگاه اقتصاد سیاسی. سوژه‌ی مورد استناد درک تاریخی از ارزش، سوژه‌ای است نقاد، در نظر و در عمل، از منظر و پایگاه نقد اقتصاد سیاسی» و وعده کردیم در بخش سوم، همانا در این بخش، به «هویت نهادین این سوژه‌ی انقلابی و انتقادی و ظرفیت‌های آن» بپردازیم. اینک می‌خواهیم با واکاوی هسته‌ی مرکزی دیدگاهی که دقیقاً در این خصوص، کاپیتال را ساکت می‌داند و با آشکار کردن زمینه‌ها و علل ناراستی و بویژه خطرات این دیدگاه بر نقش تعیین‌کننده‌ی نظریه‌ی مزد و نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی تأکید کنیم. هدف این است که نشان دهیم که دیدگاهی که با نیتی مبارزه‌جویانه و پافشاری بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی، جای تأکید بر این مبارزه را در کاپیتال خالی می‌بیند، چگونه با ویران کردن شالوده‌های ارزش اضافی نسبی، در اساس تیشه بر بُنی نهاده‌است که خود بر شاخه‌اش نشسته است.

برای مهیا کردن زمینه‌های استدلال، نخست دستگاهی ساده را فرض می‌گیریم که در عین حال واجد همه‌ی مقولات ضروری این بحث باشد. ما بیشتر در بخش نخست این نوشتارها تحت عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار»، تعبیر و مفاهیمی مانند کار مجرد، ارزش، مقدار و شکل ارزش را مطرح کرده‌ایم و در اینجا از آنها به مثابه‌ی مفاهیم و مقولاتی روشن استفاده می‌کنیم.

نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس دو مقوله‌ی اصلی دارد: یکی «روزانه‌کار» و دیگری «ارزش نیروی کار». روزانه‌کار عبارت از آن مدت زمانی است که کارگر نیروی کارش را - که به سرمایه‌دار فروخته است و سرمایه‌دار آنرا مزد می‌نامد و قیمت کار تلقی می‌کند - در اختیار سرمایه‌دار می‌گذارد. درست است که «روزانه‌کار» نوعی نامگذاری و مفهوم یا مقوله‌ای تئوریک است و

می‌تواند در عین حال به معنای ساعات هفتگی کار یا ساعات ماهانه‌ی کار یا حتی ساعات کار در طول عمر کارگر باشد، اما تأکید بر روزانه بودنش به دلیل تأکید بر مرزی طبیعی است که به صرف نیروی کار انسان مربوط می‌شود. بنابراین ممکن است کارگری که کار شیفتی دارد (مثلاً در بیمارستان) استثنائاً **24** ساعت کامل یا حتی بیش از آن کار کند، اما این شیوه نمی‌تواند دائمی باشد و با مرزهای طبیعی زنده ماندن انسان روبرو خواهد شد. زیرا انسان نیازمند زمانی برای بازتولید نیروی کار خویش است. از همین رو ما در مثال خود، «روزانه‌کار» را **8** ساعت در شبانه‌روز فرض می‌گیریم. مقدار ارزش نیروی کار هم برابر است با مقدار ارزش مجموعه کالاهایی که بلحاظ طبیعی، فرهنگی و اجتماعی برای بازتولید نیروی کار کارگر ضرورت دارند. کارگری که در یک روزانه‌کار، **8** ساعت کار می‌کند، بنا به تعریف، کالایی تولید می‌کند که مقدار ارزشش برابر است با مقدار ارزش مواد خام و کمکی و سهم ارزشی ابزارها، بعلاوه‌ی **8** ساعت کار اجتماعاً لازم. بنابراین ارزش نوآفریده برابر است با **8** ساعت کار؛ و اگر مقدار ارزش اجزایی را که فقط به محصول منتقل شده‌اند، برای سادگی بحث نادیده بگیریم، مقدار ارزش کالاهایی که یک کارگر در یک روزانه‌کار **8** ساعته تولید کرده است برابر است با **8** ساعت کار اجتماعاً لازم. سهمی از این مقدار ارزش، برابر است با ارزش نیروی کار که مسلماً از **8** ساعت کمتر است. ما اسم این سهم از روزانه‌کار را می‌گذاریم کار لازم و اسم تفاضل آن با کل روزانه‌کار را می‌گذاریم کار اضافی. سهم کار لازم نماینده‌ی مقدار ارزشی برابر با مقدار ارزش نیروی کار است و سهم کار اضافی برابر با مقدار ارزشی است که ما آن را «ارزش اضافی» می‌نامیم.

در مثال ما، اگر فرض بگیریم مقدار کار لازم برابر با **4** ساعت باشد، آنگاه مقدار کار اضافی برابر با **8** منهای **4**، مساوی **4** ساعت است؛ یعنی ارزش نیروی کار برابر است با **4** ساعت کار اجتماعاً

لازم و ارزش اضافی هم برابر است با **4** ساعت کار اجتماعاً لازم. بدیهی است که سهم دوم، یعنی ارزش اضافی متعلق به سرمایه‌دار است و باز هم بدیهی است که سرمایه‌دار بخواهد این سهم را بیشتر کند. برای این کار بطور کلی، دو راه وجود دارد: یک) اگر امکان تغییری در سهم زمان کار لازم یا مقدار ارزش نیروی کار وجود ندارد، روزانه‌کار را طولانی کند؛ مثلاً روزانه‌کار را از **8** ساعت به **10** ساعت برساند و بنابراین زمان کار اضافی و از آنجا ارزش اضافی را از **4** ساعت به **6** ساعت افزایش دهد. ما به این نوع ارزش اضافی می‌گوییم ارزش اضافی مطلق. دو) اگر امکان تغییری در طول روزانه‌کار وجود ندارد، زمان کار لازم را کوتاه‌تر کند، مثلاً از **4** ساعت برساند به **2** ساعت. این بار نیز کار اضافی و ارزش اضافی از **4** ساعت می‌رسد به **6** ساعت. ما به این نوع ارزش اضافی می‌گوییم ارزش اضافی نسبی و موضوع اصلی بحث کنونی ما، نیز همین نوع ارزش اضافی است. (روشن است که در واقعیت انواع و اقسام ترکیب‌هایی از این حالت وجود دارند و این روابط بسیار پیچیده‌تر است، اما برای آشکار شدن مبانی بحث، این فرض‌ها هم کافی و هم مجازند.)

اما سؤال این است که اگر قرار باشد سرمایه‌دار همه‌ی ارزش نیروی کار را بپردازد و استدلال و نظریه‌ی ما بر کلاهبرداری و دزدی و همه‌ی ستم‌ها و جنایت‌های واقعی دیگری که سرمایه‌داری بر کارگران روا می‌دارد، مبتنی نباشد، سرمایه‌دار چگونه می‌تواند ارزش نیروی کار را پائین بیاورد و بنابراین زمان کار لازم را کوتاه‌تر کند؟ ببینیم نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی چه می‌گوید. برگردیم به مثالمان. فرض کنیم کارگری که روزانه‌کار **8** ساعته دارد، نان تولید می‌کند و بطور نمادین و فقط برای سادگی بحث فرض بگیریم که نان نماد چیزی باشد که همه‌ی نیازهای طبیعی، و فرهنگی و اجتماعی کارگر را برای بازتولید نیروی کارش تأمین می‌کند. باز هم فرض کنیم که محصول روزانه‌کار **8** ساعته، **80** دانه نان باشد. بنابراین مقدار ارزش این **80** دانه نان برابر است با **8** ساعت کار اجتماعاً لازم، ارزش نیروی کار برابر است با **4** ساعت کار اجتماعاً لازم یا با ارزش

40 دانه نان، و ارزش اضافی نیز برابر است با ارزش **40** دانه نان. به عبارت دیگر، کارگر برای بازتولید نیروی کارش به **40** دانه نان نیاز دارد. این حجم از نان، لازم و کافی است. ما می‌توانیم برای آسان‌تر شدن انتقال مثالمان و نزدیک‌تر شدنش به واقعیت، ارزش نان و ارزش نیروی کار را در بیان پولی آنها، یا قیمت آنها، نامگذاری کنیم. فرض کنیم مقدار ارزشی که برابر با **8** ساعت کار لازم است، در **120** هزار تومان بیان شود. به این ترتیب ارزش کل محصول روزانه، یعنی **80** دانه نان برابر خواهد بود با **120** هزار تومان. ارزش نیروی کار، یا مزد کارگر، **60** هزار تومان و ارزش اضافی نیز **60** هزار تومان.

اینک فرض بگیریم در اثر پیشرفت فنی، بارآوری کار دو برابر شود و کارگر بتواند در طول همان **8** ساعت کار، بجای **80** دانه نان، **160** دانه تولید کند. بنابر نظریه‌ی ارزش مارکس (و با فرض نادیده‌گرفتن ارزش مواد خام و سهم ابزار و غیره)، درست است که تعداد نانها از **80** به **160** رسیده و حجم آنها دو برابر شده‌است، اما مقدار ارزش آنها کماکان برابر است با **8** ساعت کار اجتماعاً لازم، و به بیان پولی، با **120** هزار تومان. در نتیجه، اگرچه کل مقدار ارزش تغییری نکرده، اما چون تعداد یا حجم محصول دو برابر شده، مقدار ارزش، یا قیمت هر تک واحد از محصول یا هر دانه نان نصف شده‌است. حالا قیمت هر نان بجای **1500** تومان برابر است با **750** تومان. سرمایه‌دار کماکان همان مقداری به کارگر می‌پردازد که برای بازتولید نیروی کارش لازم و کافی باشد. کارگر برای بازتولید نیروی کارش به **40** نان نیاز داشت، همان **40** نان را هم می‌گیرد. به عبارت دیگر مزدی می‌گیرد که می‌تواند با آن **40** نان خریداری کند. اما چون قیمت نان حالا بجای

1500 تومان، **750** تومان است، کارگر هم بجای **60** هزار تومان، **30** هزار تومان - که صد

در صد برابر با مقدار ارزش نیروی کارش است - دریافت می‌کند.

به این ترتیب مزد کارگر یا مقدار ارزش نیروی کارش از **60** هزار تومان به **30** هزار تومان و

زمان کار لازم از **4** ساعت به **2** ساعت کاهش می‌یابد. در مقابل، زمان کار اضافی از **4** ساعت به

6 ساعت و مقدار ارزش اضافی سرمایه‌دار از **60** هزار تومان به **90** هزار تومان افزایش می‌یابد.

به عبارت دیگر، با وجود ثابت ماندن طول روزانه کار و با وجود پرداخت کامل ارزش نیروی کار،

مقدار این ارزش و سهم کار لازم کاهش و سهم ارزش اضافی نسبی افزایش یافته است. بنا بر این

نظر، افزایش بارآوری کار، در اساس، باعث کاهش مقدار ارزش تک واحد کالا و از این طریق

موجب کاهش ارزش نیروی کار می‌شود. بنیاد نظریه‌ی گرایش کاهنده‌ی نرخ سود، که به غلط به

پیروی مارکس از نظریه‌ی فقر روزافزون کارگران تفسیر شده است، بر همین اصل و استدلال استوار

است.

اینک نظریه‌ی «سکوت کاپیتال» مدعی است که اگر مرزها ثابت بمانند یا دست کم به همان میزان که

بارآوری افزایش یافته، کم نشوند، در آن صورت افزایش بارآوری در جهت رفاه کارگران خواهد بود.

به عبارت دیگر، اگر در چارچوب مثال بالا باقی بمانیم، اگر زمانی که بارآوری دو برابر شده و قیمت

هر دانه نان به **750** تومان رسیده، نرخ ارزش اضافی تغییر نکند و مزد کارگر همان **60** هزار

تومان باقی بماند، حالا می‌تواند بجای **40** دانه نان، **80** دانه بخرد؛ و اگر افزایش حجم نانها را نماد

دسترسی کارگران به امکانات بیشتر (مادی، فرهنگی، اجتماعی و غیره) بدانیم، آنگاه سطح رفاهش

ارتقاء یافته است. واقعیت هم کمابیش همین را نشان می‌دهد، زیرا در جوامعی که بارآوری کار بالاتر

است، وضع رفاهی کارگران هم بهتر است. نتیجه‌ای که نظریه‌ی فوق می‌گیرد این است که تعیین مزد

از طریق ارزش نیروی کار، کمکی به تبیین واقعیت نمی‌کند و نمی‌تواند منشاء ارزش اضافی نسبی

باشد. ارزش اضافی نسبی حاصل مبارزه‌ی طبقاتی است. سرمایه‌داران می‌کوشند با ایجاد تفرقه و نفاق در بین کارگران از نیروی مبارزاتی آنها بکاهند و تلاش آنها را برای افزایش مزدها که مانع افزایش ارزش اضافی نسبی است، خنثی کنند. از این دیدگاه، مسلماً این نکته از دید مارکس نیز پنهان نبوده یا برای او بی‌اهمیت نبوده‌است. مسئله این است که اهمیت و جایگاه مبارزه‌ی طبقاتی از نظریه‌ی مزد مبتنی بر ارزش نیروی کار، قابل استنتاج نیست و از همین رو کاپیتال درباره‌ی آن سکوت کرده است. هدف من در این نوشته پاسخ به همه‌ی انتقادات مایکل لیبویتز نیست. نخست این‌که: در برابر این انتقادات پاسخهای درخوری، بویژه از زاویه‌ی بهم‌ریختگی سطوح تجرید نزد لیبویتز، طرح شده است (2)؛ و دیگر این‌که: حتی بلحاظ تجربی نیز، رفاه کارگران در کشورهای پیشرفته، فقط شامل قشر رو به کاهش و متغیری از کارگران متخصص و دارای قراردادهای شغلی نسبتاً پایدار و تضمین شده است، و به‌هیچ وجه بیکاران، مستمندان، قشر بسیار وسیعی از بازنشستگان، کارگران غیرمتخصص، کارگران فصلی، کارگران دارای قراردادهای موقت، مهاجران یا رانده شدگانی که درآمدشان بناچار از طریق شغل آزاد تأمین می‌شود را دربر نمی‌گیرد. بعلاوه فقر و فلاکتی که در ابعاد تقسیم کار جهانی، محصول همین رشد بارآوری است، در این محاسبه وارد نمی‌شود. هدف من، ظرفیت‌هایی است که نظریه‌ی ارزش، ارزش نیروی کار، مزد و ارزش اضافی نسبی از آن برخوردارند: هم رجوع و استنادشان به واقعیت مبارزه‌ی طبقاتی و هم امکان استنتاج نظری مبارزه‌ی طبقاتی از آنها. رها کردن نظریه‌ی ارزش نیروی کار به مثابه‌ی شالوده‌ی نظری نظریه‌ی مزد و ارزش اضافی نسبی و موکول کردن نظریه‌ی مزد به عرضه و تقاضای کار، در واقع گامی به پس به‌سوی نظریه‌ی اقتصاد سیاسی و هزینه‌های تولید است. ریکاردو بر آن است که اگر مزدها بالا برود، سرمایه‌دار ماشین را جانشین کارگر می‌کند. این استدلال سرمایه‌داران و اقتصاد بورژوازی است، زیرا از منظر سرمایه‌دار منفرد به جامعه و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نگاه می‌کند. در ابعاد اجتماعی و طبقاتی درست وارونه است. سرمایه‌دار ماشین را به‌کار می‌برد تا با بالا بردن بارآوری مزدها را کم کند. تفاوت بین آگاهی

بورژوازی و منطق با ساز و کار سرمایه‌داری و بنابراین ایدئولوژی بورژوازی از یکسو و آگاهی انتقادی به ساز و کارهای بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در ابعادی اجتماعی و تاریخی، از سوی دیگر است.

دیدگاه «سکوت‌های کاپیتال» کشف رازی نیست که از دید خودِ مارکس در کاپیتال پنهان مانده باشد: «ارزش نیروی کار بر حسب ارزش کمیت معینی از وسائل معاش تأمین می‌شود. آنچه با نیروی بارآور کار تغییر می‌کند، ارزش این وسائل معاش است، نه حجم آنها. حجم وسائل معاش می‌تواند در اثر بارآوری افزایش‌یابنده‌ی کار، هم‌هنگام و به نسبتی همسان برای کارگر و سرمایه‌دار رشد کند، بی‌آنکه تغییری در مقادیر [و تناسب بین] قیمت نیروی کار و ارزش اضافی روی داده‌باشد.» (3)

برعکس، مارکس پیشاپیش و همانجا هشدار می‌دهد که «دگرذیسی ارزش و قیمت نیروی کار» و درآمد آن به شکل یا قالب (فرم) مزد یا «ارزش و قیمت خودِ کار» است که «اهمیت تعیین‌کننده» دارد. همین دگرذیسی است که شالوده‌ی «همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادیهای متوهمانه‌ی آن و همه‌ی یاوه‌سرایی‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد عوامانه» است. همین «شکل‌پدیدی» است که «رابطه‌ی واقعی» را نه تنها «از دیده پنهان» می‌کند، بلکه «به وارونه، خلافتش را می‌نمایاند.» (4)

تأکیدی همانند با دو نمونه‌ی بالا را می‌توان به وفور در کاپیتال و دیگر آثار مارکس یافت؛ زیرا رشته‌ی اصلی استدلال مارکس در کاپیتال تضاد بین عینیت مادی/پراتیکی محصول و عینیت ارزشی آن در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و بر پایه‌ی این استدلال، بدیهی است که سرمایه همواره در تلاش ویرانگری برای افزایش حجم هرچه بیشتری از فرآورده با ارزش‌هایی هرچه کمتر است. در نتیجه، این‌که افزایش بارآوری باعث کاهش ارزش تک واحد کالا باشد و کاهش ارزش تک واحد کالا، تحت شرایطی حتی بتواند کارگران را از حجم بیشتری از کالاها بهره‌مند کند، چیزی جز تکرار استدلال اصلی کاپیتال نیست. نکته‌ی تعیین‌کننده اما این است که استنتاج چنین شرایطی، تنها بر اساس

تعریف و تعیین ارزش نیروی کار، یا به عبارت دیگر، ارزش حجم معینی از کالاهایی که برای برآورده ساختن نیازهای طبیعی، فرهنگی و اجتماعی کارگر و بازتولید نیروی کارش ضروری‌اند، امکان‌پذیر است. اگر این معیار پیشاپیش موجود نباشد، چنان استدلالی مبنای استواری ندارد. بعلاوه، بهره‌مند شدن کارگران از «مواهب» افزایش بارآوری، تنها در شرایطی ممکن و صادق است که نرخ ارزش اضافی تغییری نکرده باشد یا دست‌کم بطور کامل در جهت افزایش ارزش اضافی عمل نکرده باشد.

اما خطا و خطر اصلی دیدگاهی که چنین سکوتی را به کاپیتال نسبت می‌دهد، تنها در نادیده‌انگاشتن بیان رسای کاپیتال نیست. خطا در این است که گام نخست این استدلال، یعنی کاهش مقدار ارزش تک کالا در اثر افزایش بارآوری، خود تنها با اتکاء به نظریه‌ی ارزش، بر تاریخت و اختصاص انحصاری ارزش به‌شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری امکان‌پذیر است و این بنوبه‌ی خود، بدون تعریف و تعیین ارزش نیروی کار و مقدار آن، غیرممکن است. به عبارت دیگر، نظریه‌ی ارزش مارکس را چندین گام به عقب پرتاب می‌کند. بنابراین نمی‌توان با مفروض گرفتن نظریه‌ی ارزش و ارزش نیروی کار، ارزش نیروی کار را به‌مثابه‌ی شالوده‌ی بنیادین ارزش اضافی نسبی انکار کرد و در ادعایی ظاهراً مبارزه‌جویانه، تعیین مقدار ارزش اضافی نسبی را به میدان عرضه و تقاضا و «مبارزه‌ی طبقاتی» سپرد. در مورد ارزش نیروی کار نیز، مانند ارزش هر کالای دیگر، پاسخ بسیار ساده و در عین حال دقیق، هوشیارانه و قدرتمند مارکس این است که اگر عرضه و تقاضا یکدیگر را خنثی کنند - یا برهم منطبق باشند - با کدام معیار باید ارزش (یا قیمت) کالا، و در این مورد ویژه، ارزش یا قیمت نیروی کار را اندازه گرفت؟ مسئله‌ی محوری دقیقاً همین از دست نهادن معیار تعیین‌کننده، یعنی ارزش نیروی کار است. در جلد سوم کاپیتال می‌خوانیم: «اگر عرضه و تقاضا منطبق باشند، آنگاه تأثیرات آنها از بین می‌رود و مزدها برابر با ارزش نیروی کار می‌شوند.» (5)

رها کردن این معیار و بازگشت خواسته یا ناخواسته به نظریه‌ی بورژوازی «هزینه‌ی تولید»، به معنای بازگشت به همه‌ی آن ناتوانی‌ها، کاستی‌ها و ناراستی‌ها و نهایتاً انتزاعات ایدئولوژیکی است که موضوع و آماج نقد کاپیتال، به‌مثابه‌ی نقد اقتصاد سیاسی هستند. همه‌ی توانایی نظریه‌ی ارزش و ارزش نیروی کار دقیقاً در این است که نشان می‌دهد شرایط امکان وضعیتی که ممکن است به بهره‌مندشدن کارگران از «مواهب» افزایش بارآوری کار بیانجامد، دقیقاً چیستند و چرا در واقعیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چنین امکاناتی فعلیت نمی‌یابند؛ و اگر هم در برش‌ها و زمان و مکان ویژه‌ای تحقق بیابند، بهای آنها برای کل جامعه و بویژه جوامع دیگر در تقسیم کار جهانی چیست. اما پیش از پرداختن به رابطه‌ی اثباتی نظریه‌ی ارزش نیروی کار و مبارزه‌ی طبقاتی، مایلیم تنها با اشاره به یک نمونه، ناتوانی و پیامدهای ایدئولوژیک نظریه‌ی عرضه و تقاضای مزد را برجسته کنیم.

از منظر دیدگاهی که مقدار مزد را به‌مثابه‌ی قیمت کار نتیجه‌ی عرضه و تقاضا در بازار کار می‌داند، بین افزایش دستمزد با ثابت ماندن زمان کار یا ثابت ماندن دستمزد و کاهش زمان کار، تفاوتی وجود ندارد. در هر دو حالت قیمت «فاکتور» کار در سیاهه‌ی «هزینه‌های» سرمایه‌دار افزایش یافته‌است.

اینکه کارگر بگوید من روزانه 8 ساعت کار می‌کنم اما بجای 60 هزار تومان، 80 هزار تومان مزد می‌خواهم یا در ازای 60 هزار تومان حاضرم روزانه فقط 6 ساعت کار کنم، از دید سرمایه‌دار

تنها به یک معناست: «فاکتور» کار گرانتر شده‌است. بدیهی‌تر از این قابل تصور نیست. اینکه بقالی

بگوید از امروز یک کیلو پنیر را بجای 10 هزار تومان، 15 هزار تومان می‌فروشم، یا در ازای

10 هزار تومان، بجای یک کیلو فقط 750 گرم پنیر می‌دهم، فقط به یک معناست: بقال می‌خواهد

پنیرش را گرانتر بفروشد. بداهت و «عقلایی» بودن و درعین حال حقانیت و مشروعیت این حساب

«بقالانه» تا آنجاست که نه تنها سرمایه‌دار تا پای جان از آن دفاع می‌کند، بلکه برای بسیاری از

اساتید علم اقتصاد، حتی برخی پژوهشگران «مارکسیست» و بدبختانه بسیاری از کارگران نیز بدیهی

است. اما بین افزایش مزد با ثابت ماندن زمان کار و ثابت ماندن مزد با کاهش زمان کار، یک تفاوت

کیفی بنیادین و شالوده‌ریز شیوهی تولید سرمایه‌داری وجود دارد. سرمایه‌دار ممکن است با افزایش مزد کارگر موافقت کند، حتی ممکن است تحت شرایطی کارگر را در «مواهب» افزایش بارآوری کار تا حدی سهم کند و از سر «بزرگواری»، «رفاه» بیشتر کارگر را از او دریغ نکند؛ - و این نیز، فقط و فقط تا آنجا که «افزایش» مزد کماکان به معنای کاهش ارزش نیروی کار باشد - اما، سرمایه‌دار به سختی می‌تواند از حجم کار زنده‌ای که کارگر در اختیارش می‌گذارد، صرفنظر کند. این حجم کار زنده است که خون و پوست و گوشت سرمایه را می‌سازد. این کار زنده است که در فرآیند یگانه‌ی تولید، با انتقال ارزش شرایط عینی تولید به محصول و با افزودن ارزش به آن، تنها موجد و علت ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه است. آنچه علت بنیادین و ریشه‌ی بحرانها و شکست‌های سرمایه است، دقیقاً همین گرایش تضادمند نرخ سود به کاهش، در اثر کم شدن سهم کار زنده در مقیاس کل تولید سرمایه‌داری است. افزایش مزدها، علت و منشاء بحران نیست.

ارزش نیروی کار و مبارزه‌ی طبقاتی

آنچه ارزش نیروی کار را به مبارزه‌ی طبقاتی پیوند می‌زند، شیوهی تعیین ارزش نیروی کار و مرجع تعیین‌کننده‌ی آن است. مارکس در مثالی بسیار ساده در گروندریسه (6)، رابطه‌ی تضادآمیزی را که فرآیند تولید و تغییرات بارآوری با سطح و امکان اشتغال دارد به‌نحو درخشانی آشکار کرده است. ما می‌کوشیم مثال مارکس را به کمک مثال تولید نان - که در آغاز نوشته آورده‌ایم - تکرار کنیم.

فرض کنیم در واحد تولیدی نان، بجای یک کارگر، دو کارگر روزانه 8 ساعت کار می‌کنند. همه‌ی نسبت‌های مفروض، برجای خود باقی می‌مانند. دو کارگر، در 16 ساعت، 160 دانه نان تولید می‌کنند. ارزش نیروی کار کارگر برابر است با ارزش 40 دانه نان. به بیان پولی، ارزش 160 دانه نان برابر است با 240 هزار تومان. از این مقدار 120 هزار تومان ارزش اضافی است و 120 هزار تومان دیگر، به‌مثابه‌ی مزد به دو کارگر، هر کدام 60 هزار تومان پرداخت می‌شود.

اینک اگر بارآوری کار دو برابر شود، بنحوی که یک کارگر در **8** ساعت بتواند همان مقدار نان تولید کند، سرمایه‌دار می‌تواند یک کارگر را اخراج کند. حجم تولید همان **160** دانه باقی می‌ماند، قیمتش همان **120** هزار تومان است و یک کارگر باقیمانده نیز همهی ارزش نیروی کارش را که برابر با ارزش **40** دانه نان است دریافت می‌کند. تفاوت در این است که حالا **40** دانه نان بجای **60** هزار تومان، **30** هزار تومان قیمت دارند و بنابراین ارزش اضافی سرمایه‌دار از **60** هزار تومان به **90** هزار تومان افزایش یافته است. در این حالت، سرنوشت کارگر اخراج‌شده از دید این تک سرمایه‌دار و با عطف به امکان عینی بازتولید سرمایه‌اش، کاملاً بی‌اهمیت است. از دید این تک سرمایه‌دار، آن کارگر اخراج‌شده دوباره در اختیار بازار کار قرار دارد و می‌تواند شغل دیگری پیدا کند. مهم این است که بلحاظ شرایط عینی تولید، با اینکه ارزش اضافی‌اش از **60** هزار تومان به **90** هزار تومان رسیده، امکان بازتولید سرمایه‌اش بدون هیچ مانعی فراهم است.

مارکس می‌گوید تحت شرایط معینی که بلحاظ تجربی نیز در واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری قابل مشاهده و اثبات است، سرمایه‌دار نه تنها می‌تواند یک کارگر را اخراج کند، بلکه مجبور به این کار نیز هست. ببینیم چرا؟ اگر سرمایه‌دار هر دو کارگر را حفظ کند، در آنصورت آنها با **16** ساعت کار می‌توانند بجای **160** دانه نان، اینک **320** دانه تولید کنند. اما تولید **320** نان، مستلزم مقدار بیشتری مواد خام، کارایی دستگاهها، فضاها، انبارداری، بازار فروش، امکان حمل و نقل و خلاصه عوامل دیگری است که نیاز به صرف سرمایه‌ی ثابت بیشتری دارند که تدارک آن احتمالاً بلحاظ مالی و فنی برای سرمایه‌دار بطور بلاواسطه و بلافاصله ممکن نیست. اگر سرمایه‌دار امکان مالی و فنی تولید همان **160** نان را داشته باشد، آنگاه دو کارگر باید بجای **8** ساعت در روز، هرکدام **4** ساعت کار کنند. بطور واقعی و بیرون از تقیدات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن هم هست. اما ما در

شرایط سرمایه‌داری هستیم و سرمایه‌دار می‌خواهد از ثمره‌ی بارآوری و افزایش ارزش اضافی‌اش بهره‌مند شود. یعنی کماکان از **160** نانی که تولید شده‌اند و می‌توانند به قیمت **120** هزار تومان بفروش بروند، **90** هزار تومان‌ش را برای خودش بردارد. این کار را بدون کوچکترین عذاب وجدانی، می‌توانست با حفظ یک کارگر بکند. (اخراج یک کارگر را سرمایه‌دار گناه خود نمی‌داند و از بابت آن «عذاب وجدانی» ندارد. برخورداری از **90** هزار تومان ارزش اضافی را حق خود می‌داند و وجدان آسوده‌ای دارد، چون همه‌ی ارزش نیروی کار کارگر باقیمانده را هم بسیار «عادلانه» پرداخت کرده است.)

اینک ببینیم اگر سرمایه‌دار با پیروی از منطق سرمایه، بر «حق» خود پافشاری کند و با این وجود هردو کارگر را، هرکدام به مدت **4** ساعت به کار وادارد، چه روی خواهد داد؟ از محصولی به قیمت **120** هزار تومان، **90** هزار تومان ارزش اضافی است و **30** هزار تومان بقیه بین دو کارگر تقسیم می‌شود. هرکدام **15** هزار تومان. اما هر کارگر اینک می‌تواند با **15** هزار تومان فقط **20** دانه نان بخرد؛ بنابراین نمی‌تواند به حجم لازم و کافی از کالاهایی که برای بازتولید نیروی کارش ضروری است، دسترسی پیدا کند. چنین وضعی فقط به معنای گرسنگی کارگر نیست، بلکه از دید سرمایه‌دار شرایط عینی بازتولید سرمایه‌اش را بخطر انداخته است. بنابراین اخراج کارگر از تضادی که بین تولید مادی و تولید ارزش در خود فرآیند تولید سرمایه‌داری نهفته است ناشی می‌شود.

عزیمت از ارزش نیروی کار برای شناخت ماهیت مزد، تعیین مقدار آن، دو جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد. یک: تعریف ارزش نیروی کار با استناد به ارزش کالاهایی که برای بازتولید نیروی کار کارگر لازم‌اند، بخودی خود تنها شالوده‌ی تعیین مقدار ارزش نیروی کار است و فقط پرسش کمیت و کیفیت این کالاها را طرح می‌کند. اگر کارگر برای بازتولید نیروی کارش نیازمند مسکنی برای خواب و آسایش است، به این پرسش که این خواب و آسایش باید با گورخوابی یا کارتن‌خوابی فراهم شود یا در

فضا و مکانی درخور و شایسته‌ی زندگی انسان، هنوز باید پاسخ داده شود. اینکه قلمرو کالاهایی که مصرفشان برای بازتولید نیروی کار ضروری است، شامل سفر، دیدار با دوستان و خویشان، تفریح و بازی و همراهی با همسر و کودک در سور و سوگ و بهره‌وری منظم از زندگی فرهنگی (سینما، تئاتر، نمایشگاه، کنسرت، ...)، از آزادی بیان و تجمع نیز می‌شود، پرسشی است که باید به آن پاسخ داد. بدیهی است که مرجع تصمیم‌گیری درباره‌ی کمیت و کیفیت این کالاها و قلمروی که به آن تعلق دارند، در تحلیل نهایی، مبارزه‌ی بین کارگران و سرمایه‌داران است: کشاکشی بین این دو طبقه‌ی اجتماعی که در میدان، فضا و بر بستر توازن قوای سیاسی هرروزه در جریان است. اما این مبارزه با مبارزه یا جدالِ عرضه و تقاضا در بازار کار یک تمایز ماهوی و بسیار تعیین‌کننده دارد. دو: با اینکه موکول کردن میزان مزد به مبارزه در بازار کار یا باصطلاح مبارزه‌ی طبقاتی، به این رابطه ظاهری سیاسی می‌دهد، اما درواقع در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری باقی می‌ماند. برعکس، وقتی ما مبارزه بر سر مزد را با عزیمت از ارزش نیروی کار آغاز می‌کنیم، درست است که نهایتاً تعریف چند و چون آنرا به مبارزه‌ی طبقاتی واگذار می‌کنیم، اما با این تفاوت عمده که با عزیمت از ارزش نیروی کار نشان می‌دهیم، ارزشی که کل روزانه‌کار، مازاد بر ارزش نیروی کار تولید کرده است، ارزش اضافی نسبی است. سهمی است که سرمایه‌دار برای آن پیشیزی نپرداخته است و ماهیت و گوهر سرمایه، چیزی جز همین ارزش اضافی و انباشت آن نیست. ما تنها میزان مزد را تعیین نمی‌کنیم، بلکه هم میزان و هم ماهیت ارزش اضافی را آشکار می‌سازیم؛ و بنابراین با روشنگری در باره‌ی ماهیت و میزان مزد، نسبت به کل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در موضع انتقادی و انقلابی قرار می‌گیریم. عزیمت از ارزش نیروی کار برای تبیین و نقد ارزش اضافی نسبی، نه تنها با آشکار کردن شالوده‌های مبارزه بر سر مزد، وجود و ضرورت این مبارزه را توضیح می‌دهد، بلکه از چارچوب چانه‌زنی بر سر مزد به‌مثابه‌ی قیمت کار فراتر می‌رود، در موضع نقد و الغای خود سرمایه قرار می‌گیرد، ماهیت اساساً اقتصادی و محافظه‌کارانه‌ی آن مبارزه‌ی ظاهراً سیاسی و ماهیت اساساً سیاسی این مبارزه‌ی ظاهراً اقتصادی را آشکار می‌کند. این است روش نقد؛ این است روش مارکس.

طور دیگری به قضیه نگاه کنیم. نیروی کار کارگر از کارگر به‌عنوان انسان و موجودی زنده، جدا و جداشدنی نیست. توانایی بکار انداختن دست و سر و قلب برای دست یافتن به هدفی یا کسب لذتی، جدا از انسانی نیست که دارنده‌ی این اندام و امکان است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با کالا کردن نیروی کار بر این اساس استوار است که این جدایی غیرطبیعی و غیرانسانی، در زمان و مکان محدود و معینی امکان‌پذیر شود. این انشقاق یکی از شروط اصلی انعقاد ارزش است. بیگانگی کارگر با شیئیت‌یافتگی کارش در عینیت ارزشی کالا، یک گام «پیش»تر صورت گرفته است، همانا در قالب بیگانگی انسان کارگر با توانایی کار خویش؛ در باخود-بیگانگی. به‌عبارت دقیق‌تر، این باخود-بیگانگی بطور منطقی، تاریخی و واقعی در انعقاد ارزش و در تداوم سلطه‌ی آن بر زندگی و روابط اجتماعی انسان، نقش هویت بخشنده ایفا می‌کند. سرمایه‌داری کارگر را از توانایی کارش جدا می‌کند؛ به عبارت دیگر بین «او» به مثابه‌ی «سوژه»ی صوری و نیروی کارش، به مثابه‌ی کالا («ابژه»)، فاصله می‌اندازد. کارگر که به مثابه‌ی موجودی زنده صاحب اختیار حقیقی نیروی کار خویش است به مثابه‌ی «سوژه»ی صوری، بر آن اختیاری حقوقی دارد. کارگر «آزاد» است، نیروی کارش را در بازار بر اساس قراردادی داوطلبانه به سرمایه‌دار بفروشد. بدیهی است که این آزادی، صرفاً صوری و غیرحقیقی است؛ کارگر بطور حقیقی آزاد نیست نیروی کارش را بفروشد؛ مگر بخواهد از گرسنگی و بی‌سرپناهی بمیرد؛ در مردن آزاد است.

جدایی و تمایز بین زمان کار و زمان فراغت، این جدایی را آشکار و ملموس می‌کند. زمان کار، بُرشی از زمان زندگی کارگر است که طی آن، این جدایی بین نیروی کار و انسان دارنده‌ی آن فعلیت می‌یابد. دست و سر و قلب به‌حرکت درمی‌آیند، اما به فرمانی بیگانه که هدفی بیگانه با کارگر را دنبال می‌کند. اینکه حاصل کار، موجودی بیگانه با کارگر است، از خود این فرآیند و گام مقدم بر آن ناشی است. پایان زمان کار و آغاز زمان فراغت، هرچند زمانی کوتاه است که در فاصله‌ی بین این دو جدایی و این دو فرمانبرداری صورت می‌گیرد و کماکان در ناخودآگاه و پس‌زمینه‌ی جان و آگاهی و احساس کارگر بصورت نگرانی برای بقا و ترس از بیکاری نقشی ویرانگر ایفا می‌کند، اما موقتاً به

معنای پایان این جدایی است؛ دوباره دست و سر و قلب به میل و فرمانِ دارنده‌ی او عمل می‌کنند. دقیقاً از همین روست که یکی از حوزه‌های کشاکش بین بخشی از کارگران و سرمایه‌داران در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی، اصرار سرمایه‌داران به دسترسی به کارگران (ایمیل، پیجر، مسنجر...) در ساعات فراغت آنهاست. سرمایه می‌خواهد این جدایی را حتی در اوقات فراغت پایدار نگه دارد.

سوژه‌ی انقلابی و انتقادی از طریق آگاهی به جایگاه طبقاتی خود به این جدایی آگاه می‌شود و برای رفع آن و براندازی مناسباتی که موجد و ضامنِ پایداری آن هستند مبارزه می‌کند. تنها با عزیمت از ارزش نیروی کار در پیدایش و پایداری ارزش اضافی نسبی است که می‌توان به این جدایی، به این باخود-بیگانگی و ساز و کار اجتماعی و نهایتاً «اقتصادی» و سیاسی حضور و دوام آن، آگاه شد و گام در راه رفع و براندازی آن نهاد. از این‌جاست که سوژه‌ی صورتی روشنگری جای خود را به سوژه‌ی انتقادی و انقلابی آگاهی نفاذانه می‌دهد. برده‌دار، برده را می‌خرد، نه نیروی کارش را. در برده، وحدت انسانِ نآزاد و نیروی کارش حفظ می‌شود. سرمایه‌دار، نیروی کار کارگر را می‌خرد، نه کارگر را. در کارگر «آزاد» وحدت انسان و نیروی کارش از دست می‌رود. وحدت انسان و نیروی کارش در برده، به بهای سلب آزادی و انسانیت اوست. تاوان «آزادی» انسان در سرمایه‌داری، باخود-بیگانگی و دوپارگی کارگر است. کارگر با برنداختن سرمایه، وحدت انسان و توانایی‌هایش را بازپس می‌گیرد و وحدت واقعی را در آزادی حقیقی برای نخستین بار برقرار می‌کند.

به این معنا، نفی سرمایه‌داری، انتقاد از خودِ پرولتاریاست.

کمال خسروی، دیماه 1396

یادداشت‌ها

1- اشاره به نوشته‌ی کوتاهی از اندیشمند برجسته‌ی مارکسیست مایکل لیوویتز، تحت همین عنوان در

سال 1992 به مناسبت 125مین سالگرد انتشار کاپیتال ارائه شد. (ترجمه‌ی فارسی: «سکوت‌های

کاپیتال»، برگردان: آبتین افشین، گروه پروسه. شهریور 1393).

لیوویتز خطوط عمده‌ی این نظر را در اثر ارزشمند و بسیار مشروح دیگری زیر عنوان «فراسوی

سرمایه» طرح کرده است:

Michael. A. Lebowitz; Beyond Capital, Marx's Political

Economy of the Working Class, Palgrave, MacMillan, N.Y.

.1992, 2003

2- هدف از نوشته‌ی حاضر نقد دیدگاه لیوویتز در «فراسوی سرمایه» نیست، بلکه واکاوی هسته‌ی

مرکزی آن در ارتباط با مقوله‌ی «ارزش اضافی نسبی» در کاپیتال و از دیدگاه نقد اقتصاد سیاسی

است. لیوویتز در «فراسوی سرمایه» سرسختانه از دست‌آوردهای مارکس دفاع می‌کند، خود را

مارکسیستی «ارتدکس» می‌نامد و کارش را در تداوم و تکامل کار مارکس تعریف می‌کند.

درباره‌ی لیوویتز و نقد دیدگاه او، به‌زبان فارسی، نوشته‌ها و ترجمه‌های سودمندی را می‌توان در

تارنمای «نشر بیدار» و دیگر انتشارات آن در قالب کتابها و جزوه‌ها و نشریات یافت. از آن جمله

مجموعه‌ای که حسن آزاد زیر عنوان «نظریه‌ی مارکسیستی مزد» ترجمه کرده است.

3- کاپیتال جلد اول: **MEW, 23, S. 545**؛ (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص 561؛

ترجمه‌ی فارسی ایرج اسکندری، ص 473).

دو صفحه بیشتر از آن، مارکس در آغاز فصل پانزدهم می‌نویسد: «ارزش نیروی کار با ارزش

وسائل معاشی تعیین می‌شود که بطور متعارف مورد نیاز کارگر متوسط است. حجم این وسائل معاش

که شکل آن می‌تواند تغییر کند، برای جامعه‌ای معین و در دوره‌ای معین معلوم است و در نتیجه باید مقداری ثابت تلقی شود. آنچه تغییر می‌کند، ارزش این حجم است.»

4. همانجا؛ **MEW, 23, S. 562**. (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص 580؛ ترجمه‌ی

فارسی ایرج اسکندری، ص 489).

5- MEW, 25, S. 368. (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص 399؛ ترجمه‌ی فارسی

ایرج اسکندری، ص 381).

MEW-6,